

تصویر ابو عبد الرحمن الکوردی

© با واگذاری حق انتشار در ایران

عمویم جمشید خان

مردی که باد همواره او را با خود می‌برد

رمانی دیگر از نویسندگی رمان تحسین‌شده‌ی آخرین انار دنیا

بختیار علی

مترجم: رضا کریم مجاور

عمویم جمشید خان

مردی که باد همواره او را با خود می برد



۱۳۹۴

سرشناسه:	علی، بختیار، ۱۹۶۰ - Eli, Bextiyar
عنوان قراردادی:	جمشید خانی مامم که همیشه با له گئل خویدا دهیبرد . فارسی
عنوان و نام پدیدآور:	عمویم جمشید خان: مردی که باد همواره او را با خود سی برد (رمان)/ نوشته ی بختیار علی؛ ترجمه ی رضا کریم مجاور.
مشخصات نشر:	تهران: افراز، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری:	۱۴۴ ص.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۹۲۱-۸
وضعیت فهرست نویسی:	نیا
موضوع:	داستان های کردی -- قرن ۱۴
شماره افزوده:	کریم مجاور، رضا، ۱۳۵۷ -، مترجم
ردیف ملی کنگره:	۱۳۹۱ ع ۵۴۵ / س ۳۲۵۶ PIR
ردیف دیویی:	۸۵۹/۲۳
شماره ی کتاب شناسی ملی:	۲۹۲۳۲۲۵

عمویم جمشید خان

مردی که باد همواره او را با خود می برد

بختیار علی

مترجم:

رضا کریم مجاور



۱۳۹۴



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

عمویم جمشید خان

مردی که باد همواره او را با خود می‌برد

بختیار علی

مترجم: رضا کریم مجاور

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۴

طراحی جلد: یاسین محمدی/ آتلیه افراز

آرایش صفحه: یاسین حشدری

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۹۹۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی

از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

زیر ضد شایع که نشر افراز له تار
 هساره به جای کتیب کاظم . نشر افراز
 له تیتستاد امانی جا پاردی کتیب کاظم
 منی هسور من صبیح کتیب یکم نینا که
 هوان هسور به جای وه تهرانه خاسیه کاظم
 کاره لایک جنگای سواریه

و جتیار علی

B. سید
 ۲۴

28.01.2013

بسیار خوشحال ام که نشر افراز در تهران اقدام به انتشار کتاب های من کرده
 است. اینک نشر افراز حق چاپ کتاب های مرا دارد. انتشار آثار من به زبان
 فارسی توسط ناشر نامبرده از نظر این جانب بلامانع است و جای تقدیر دارد.

بختیار علی

له نۇستادا مۆلەتتى وىرگىزلىنى سىن رۇمانى «شارى مۇسقىقارە سېيىھگان» «كۆشكى بالىنىدە غەمگىنەگان»
«جەمشىد خالى مام» بۇ سەر زىمانى فارسى دەمەم بە بەرلىز «رەزا گەرىم مۇجاور». ھىچ وىرگىزلىكى تر مافى
نەمەي نېيە، پەيىن مۆلەت و واژى مەن. نەم سىن رۇمانە وىرگىزلىكە سەر فارسى.

بەختيار ەلى
Buxtiar

4.6.1392 كۆچى ھەتارى

28.8.2013 زاپىسى

كۆلن. نەلىمالىيا

بىدىن وسىلە اجازەي ترجمەي سە رمان شەر موسىقىدانان سفىد، قصر پىرندگان
غمگىن و عمويم جەمشىدخان از كردى بە فارسى بە «رضا كرىم مۇجاور» عزيز
داده مى شود. ھىچ مترجم ديگرى بدون اجازەي كىتبى اين جانب حق ترجمەي
اين سە رمان را بە زبان فارسى ندارد.

بەختيار ەلى

۱۳۹۲/۶/۴ ھجرى شمسى

۲۰۱۳/۸/۲۸ مىلادى

كلن _ آلمان

ترجمه‌ای برای دوستان داستان‌نویس:

بریا کاکه‌سوری و علی غلامعلی

دیبچه‌ای که نمی‌بایست نوشته می‌شد!

جمشیدخان قصه‌ی انسان بی‌خاطره و بی‌حافظه‌ی امروز است... انسانی که در عصر آشفته‌ی پسمادرن، تمام تارهای فکر و ذکرش ازهم‌گسیخته و هر روز و با هر افت‌وخیزی و در برخورد با هر مشکلی (همچون سقوط قهرمان قصه‌ی ما از آسمان) همه‌ی گذشته‌اش را به باد فراموشی می‌سپارد و آدم دیگری متفاوت با آدم دیروز از کار درمی‌آید...

جمشیدخان حکایت انسان پوشالی و درون‌تهی این روزگار پوشالی است که با هر بادی از جا کنده می‌شود و هیچ پناهگاه امن و محکمی سراغ ندارد... حکایت تنهایی بی‌انتهای انسان معاصر است... حکایت سرگستگی در فضای بی‌کران این جهان و این زمان... قصه‌ی انسان پادروای دوران ماست... انسانی که از بالا شاهد همه‌ی جنایت‌هاست، اما کاری نمی‌کند... نمی‌تواند کاری بکند...

جمشیدخان قصه‌ی شخصیت چندپاره‌ی انسان معاصر است با همه‌ی پیچیدگی‌ها و آشفته‌گی‌هایش...

جمشیدخان نماد و نمونه‌ی انسان روزگاری است که شخصیت و

کرامت انسانی انسان را پایمال می‌کند...

جمشیدخان داستان انسان در مانده‌ی خاورمیانه‌ی ماست که زیر پایش سست و نامطمئن است... که جنگ و آشوب بی‌پایان، خوار و خفیف و سبک‌ش کرده است... که منتظر بادی است تا او را بردارد و در جایی امن بر زمین بگذارد... آیا پناهنده‌های کرد را باد با خودش نمی‌برد تا در جایی از سرزمین‌های غرب (اروپا) بر زمین بگذارد؟ آیا خود نویسنده را باد با خودش برنداشت و پس از گشت کوتاهی در آسیا، به اروپا (آلمان) نرساند؟ آیا خود مترجم را هم روزی باد با خود برنخواهد داشت و به ناکجاآباد نخواهد بُرد؟ راستش نمی‌خواستم هیچ سطری به‌عنوان دیباچه بر پیشانی جمشیدخان بنویسم. جمشیدخان نیازی به دیباچه ندارد. جمشیدخان را باید بدون دیباچه خواند و به آن اندیشید و لذت برد... این چند سطر را هم نمی‌بایست می‌نوشتم... و اکنون که من نوشته‌ام، شما دوستان عزیز آن را نخوانید!

رمان عمویم جمشیدخان مردی که باد همواره او را با خود می‌برد، نخستین بار در تابستان ۲۰۱۰ توسط انتشارات اندیشه‌ی شهر سلیمانیه و در تیراژ ده‌هزار نسخه منتشر شد و بعد از آن هم بارها تجدید چاپ شده و توجه بسیاری از منتقدان ادبی را به خود جلب کرده و جزو بهترین نوشته‌های نویسنده قلمداد شده است.

بوکان

مردادماه ۱۳۹۱

ر. ک

سرآغاز جمشیدخان

در اوایل سال ۱۹۷۹ که جمشیدخان برای نخستین بار دستگیر شد، هفده ساله بود. آن روزها یعنی ها در سرتاسر خاک عراق، بنای تعقیب و دستگیری و شکنجه‌ی چپ‌ها را گذاشته بودند... چپ‌هایی که کمی پیش‌تر، از هم‌پیمانان اصلی «انقلاب و رهبری آن» به‌شمار می‌آمدند.

هیچ‌کدام از ما به‌درستی نمی‌دانیم که جمشیدخان کی و چگونه به جمع چپ‌ها پیوسته بود؛ به‌ویژه که در ایل و تبار ما تاکنون کسی چپ نشده بود... گویا جمشیدخان در برابر شکنجه‌ها و آزارهای زندان، مقاومت بسیاری از خود نشان می‌دهد، طوری که جلادان رژیم با دیدن این شجاعت افسانه‌ای، برای گرفتن اعتراف از او هر روز روش‌های تازه‌تری را به آزمایش می‌گذارند، بی‌آن‌که به چیزی دست یابند. بعثیان جمشیدخان را مدتی در زندان‌های معروف و هولناک عراق می‌گردانند. به‌نظر می‌رسد که دلیل اصلی ضعیف‌شدن جثه‌ی جمشیدخان و ازدست‌دادن وزنش، به همین موضوع شکنجه و گرسنگی بی‌امان در زندان‌های مختلف برگردد. هم‌بندهای جمشیدخان از کاهش نامعمول و ناگهانی وزن او سخن می‌گویند.

من چهره‌ی او را پیش از دستگیری‌اش به‌سختی به‌یاد می‌آورم. آن چند

تصویر دوران پانزده و شانزده سالگی او، چهره‌ی مرد کوتاه‌قدی را نشان می‌دهند که کمی متمایل به چاقی می‌نماید. جمشیدخان جوانی نبوده که لاغر و تکیده تلقی شود، بلکه پسری بوده با گونه‌هایی برجسته، از همان‌هایی که لبخندشان نشان از کودکی سالم و تندرست دارد. دوستان و آشنایان او بر این باورند که آن‌چه جمشیدخان را در این سن و سال به سمت کمونیسم سوق داده، نه علاقه‌ی او به آزادی و عدالت اجتماعی، بلکه عقیده‌اش به جامعه‌ای بوده که در آن انسان آزادانه‌تر بتواند با جنس مخالف، رابطه‌ی عاشقانه داشته و کمتر زیر نظر باشد. به هر حال بدن جمشیدخان در زندان به شدت رو به ضعف می‌گذارد و ورزش را به نحو شگفت‌انگیزی از دست می‌دهد. بعثیان که هیچ ارزشی برای زندگی انسان قائل نیستند، به این مسأله اهمیتی نمی‌دهند و آن را تأثیر طبیعی روش‌های نوین و پیشرفته‌ی شکنجه‌ای می‌شمارند که به کمک دانشمندان خارجی به آن دست یافته‌اند.

کسی به درستی نمی‌داند که چه روزی باد برای نخستین بار جمشیدخان را با خودش می‌برد؛ آن‌چه معلوم است این که اولین پروازش در یک شب سرد زمستانی، در یکی از زندان‌های خاص شهر کرکوک اتفاق می‌افتد. آن شب یکی از نگهبانان زندان، او را برای بازجویی نزد بازجویان ترسناکی می‌برد که از چند ماه پیش زیر فشار و تهدید و شکنجه‌اش گذاشته‌اند. در فاصله‌ی میان بند و اتاق بازجویی که فاصله‌ی زیادی است، حادثه‌ای روی می‌دهد که به خوبی در ذهن جمشیدخان می‌ماند و او بعدها آن را با آب و تاب عجیبی برای دیگران تعریف می‌کند در حالی که جمشیدخان پایه‌پای یکی از مأموران عرب‌زبان، این فاصله را می‌پیماید، افسر بلندپایه‌ای با پالتوی بلندی به تن، در یکی از اتاق‌های آن‌سوتر با پر خاش و تند، مأمور نام‌برده را صدا می‌زند که هر چه زودتر برگردد و با دسته‌کلیدی که در دست دارد، درِ اتاقی را برایش باز کند. مأمور عرب که به گفته‌ی جمشیدخان «مرد آبله‌روی چاق و چله‌ای با موهای فرفری» بوده، به او

می‌گوید: «همین جا بمون و از جات جُم نخور... همین حالا برمی‌گردم.»

جمشیدخان سر جایش می‌ماند و جم نمی‌خورد... در همین لحظه باد شدیدی وزیدن می‌گیرد و جمشیدخان را برای نخستین بار از زمین بلند می‌کند... آن‌چه در یاد جمشیدخان مانده، این است که او ابتدا به شدت هاج و واج می‌شود... هراس بزرگی در برش می‌گیرد... حس می‌کند که باد او را مانند یک تکه کاه از زمین بلند می‌کند و از دیوارهای زندان بالاتر می‌برد... باد در آغاز او را عمودی بالا می‌برد؛ سپس وقتی ارتفاعش از بام‌های «اداره‌ی زندان شمال» - که گویا نام مکان زندانی‌شدن جمشیدخان بوده - بیشتر می‌شود، او را به‌طور افقی بر روی پشت جلو می‌برد... بعد او را به رو برمی‌گرداند و دمر درحالی که دست‌هایش را به سمت جنوب گرفته، با او بازی می‌کند... جمشیدخان به سرگیجه می‌افتد... نمی‌داند چه اتفاقی افتاده و چه اتفاقی خواهد افتاد... صدای شلیک چند گلوله در گوشش می‌پیچد... از شدت بیم و هراس، چشمانش را می‌بندد... از سوی دیگر ترس برش می‌دارد که مبادا یک‌هو از این بلندا سقوط کند و تکه‌تکه شود... اما باد یکریز او را با خود می‌برد و می‌برد...

جمشیدخان اکنون تنها این را به خاطر دارد که از آن بالا همه‌ی شهر و چراغ ماشین‌ها و نور تیربرق‌ها را دیده، اما از شدت ترس نتوانسته به جزئیات صحنه‌ها چشم بدوزد... در تکانشی بزرگ، باد جمشیدخان را با سرعتی باورنکردنی به عمق آسمان می‌برد و او در آن اوج‌ها از هوش می‌رود.

مشخص نیست که جمشیدخان چه مدت در آسمان پرواز کرده و چه مسافتی را پیموده است... این که آیا تندباد و گردباد که از هر سوی دنیا به شهر ما هجوم می‌آوردند، خان بی‌هوش را یکراست به شهر ما آورده‌اند و یا این که او مدتی را در فضای آسمان گردش کرده و سپس بر زمین افتاده، بر کسی آشکار نیست... این پریشی است که کسی نمی‌تواند پاسخ درستی به آن بدهد. تنها چیزی که معلوم است، این است که جمشیدخان پس از یک پرواز

دور و دراز، بی هوش روی پشت بام یک مغازه‌ی مکانیکی می افتد و بامدادان شاگرد مکانیک او را می یابد.

جمشیدخان به یاد دارد که تا وقتی در آسمان بوده، کمونیست بوده است، ولی همین که روی پشت بام مکانیکی می افتد، دیگر کمونیست نیست... بادی که جمشیدخان را از جنوب به شمال می برد، گذشته‌ی او را از حافظه اش می زداید. بعدها هم هر بار که باد او را برمی دارد، با سقوط بر سطح زمین، دگرگونی بزرگی در او به وجود می آید و توهمی ژرف و دیوانه وار در درونش شکل می گیرد... با هر سقوطی هم، بخشی از خاطراتش فراموش می شود و بخشی دیگر رنگ می بازد؛ طوری که گاه احساس می کنم نوشتن زندگی نامه‌ی چنین شخصیت بی حافظه‌ای، کار بیهوده‌ای است.

جمشیدخان نیمروزی دیر هنگام به خانه‌ی پدر بزرگم حسام خان می رسد. حسام خان از دیدن این جوان قاقاله خشکه که چیزی جز پوست نازکی نیست که روی مشتی استخوان کشیده شده، انگشت به دهان می ماند. باین حال بازگشت جمشیدخان پس از چند ماه بی خبری و گم گشتگی، پدر بزرگ را بسیار خوشحال می کند؛ زیرا در چنین روزهایی که درنده خویی و وحشی گری بعضی ها هر دم شدید و شدیدتر می شود، کسی امیدی به آزادی زندانیان سیاسی ندارد. کمتر کسی از زندان بعثیان زنده بیرون می آید، به ویژه اگر آن کس کمونیست باشد.

حسام خان ابتدا گمان می کند که بعضی ها نتوانسته اند اتهامات وارد شده به پسرش را ثابت کنند، به همین دلیل او را آزاد کرده اند، ولی هنگامی که جمشیدخان قصه‌ی پرواز و گردش هوایی خود را برای شان باز می گوید، پدر بزرگ که مردی مردد و وسواسی است، به این فکر می افتد که پسرش یا از زندان گریخته و یا این که دیوانه شده است.

همان روز جمشیدخان از ترس این که مبادا دوباره به دست بعثیان بیفتد،

خود را مخفی می‌کنند... یک هفته بعد، من و اسماعیل پسر ادیب‌خان، برای همیشه محافظ جمشیدخان شدیم. کار ما این بود که نگذاریم جمشیدخان را باد با خودش ببرد.

جمشیدخان تنها سه سال از من و اسماعیل بزرگ‌تر بود، اما وزن و هیکل ما چند برابر او بود. وقتی برای اولین بار او را دیدم، موجود لاغر و لندوکی می‌نمود که گویی از کاغذ خاکستری ساخته شده است. مردی بسیار نازک که از پهلوی به یک خط باریک می‌ماند... به تار نخ نازکی می‌ماند که بازپچه‌ی دست بادهاست... به یک تکه دوده‌ی درشت می‌ماند که در باد نوسان می‌کند... کار ما این بود که در روزهای بادی، جمشیدخان را با ریسمان به خودمان ببندیم تا مبادا باد او را با خودش ببرد. من و اسماعیل پسرعموی همدیگر بودیم... هر دو پانزده ساله بودیم، اما دو سال آژگار بود که مردود می‌شدیم و نمی‌توانستیم کلاس اول دبیرستان را پشت سر بگذاریم. وقتی که اقوام و خویشان‌مان برای چاره‌اندیشی در مورد زندگی جمشیدخان دور هم جمع شده بودند، آوازی من و اسماعیل همچون دو نوجوان بی‌کار و بی‌آینده در میان ایل و تبار خودمان پخش شده بود. عمویم ادیب‌خان که پسر بزرگ حسام‌خان بود، نخستین کسی بود که پیشنهاد داد پسرش اسماعیل را به عنوان یار و یاور در اختیار جمشیدخان می‌گذارد. بدیهی است که پدرم سرفرازخان نیز برای این که برادری و نگرانی خود را در حق برادرش جمشیدخان ثابت کند، بلافاصله دهان باز می‌کند و پسرش سالار را به خدمت او می‌گمارد؛ چراکه یک نفر به تنهایی از عهده‌ی مراقبت از جمشیدخان بر نمی‌آید.

من و اسماعیل بی‌عرضه‌ترین افراد خاندان خودمان بودیم... دو نوجوان بی‌هنر که کسی انتظار کاری مفید و آینده‌ای روشن از ما نداشت.

جمشیدخان برای این که از دست دولت و از چشم جاسوسان دور بماند و دوباره گرفتار چنگال بعثیان نشود، باید به نواحی کوهستانی آزادشده از

چنگ آن‌ها می‌رفت. روستای زادگاه ما در منطقه‌ای سرد و کوهستانی در لابه‌لای کوه‌ها واقع شده بود. یک هفته پس از بازگشت جمشیدخان، پدرم مرا جلوی ماشین پیکاپش سوار کرد و گفت که به روستای بارانک می‌رویم. پدرم در راه گفت: «از این به بعد تو و اسماعیل می‌شید محافظ عموجمشید... عموجمشید همیشه و در هر حال به شما دو تا نیاز داره... نباید از هیچ کمکی به ایشون دریغ بکنین... چون همچین لاغر و سبک شده که باد خیلی راحت می‌تونه از روزمین بلندش بکنه و اونو با خودش ببره.»

من در آن موقع جرأت نکردم چیزی از پدرم بپرسم، اما از آخرین جمله‌ی پدرم سر درنیاوردم. من پیش از این به ندرت با جمشیدخان حرف زده بودم. چون وقتی که ما به منزل پدر بزرگ می‌رفتیم، او از اتاقش بیرون نمی‌آمد و خیلی اوقات به ما خوشامد هم نمی‌گفت. اتاقش هم در طبقه‌ی بالایی خانه‌ی پدر بزرگ شبیه قلعه‌ی مستحکمی بود که جز خود و دوستانش کسی آن را نمی‌دید... جمشیدخان دانشجوی دوره‌ی کاردانی رشته‌ی کشاورزی بود که دستگیر شد. باید بگویم که من پیش‌تر عموجمشید را دوست نمی‌داشتم؛ نه به خاطر کم حرفی‌اش، بلکه به خاطر نگاه تیز و سخت و جدی‌اش... او همیشه بهانه‌ای داشت تا از روی غرور و تکبر به ما بنگرد... البته او نگاه دیگری به زندگی داشت. از سن پانزده سالگی که به خیل کمونیست‌ها پیوسته بود، با چشم حقارت به پدر و برادر و همه‌ی بستگان خان‌زاده و نجیب‌زاده‌اش می‌نگریست و آن‌ها را خون‌خوار و ستمکار می‌نامید و نمی‌گذاشت کسی او را با نام جمشیدخان بخواند، بلکه باید او را رفیق جمشید می‌نامیدند. اتاقش را نیز با عکس‌هایی از مارکس و انگلس تزئین کرده بود.

آن روز که من با پدرم به روستای بارانک رفتم، چنین تصویری از پیشینه‌ی جمشیدخان در ذهن داشتم... کمونیستی که از بلندا و با چشم حقارت به ما خاندان نجیب و ارباب‌زاده نگاه می‌کند...

ما که به بارانگ رسیدیم، دیدیم اسماعیل و عمویم ادیب خان قبل از ما رسیده اند. جمشیدخان در مرکز اتاقی بزرگ روی یک فرش رنگین ایرانی کنار پدر بزرگم حسام خان نشسته بود... من از یک سال و نیم پیش جمشیدخان را ندیده بودم... چهارهش هیچ شباهتی به آن جمشیدخان پیشین نداشت. چیزی که بیش از همه برای من و اسماعیل جالب بود، این بود که آن همه شکنجه، اگرچه وزن جمشیدخان را به شکلی سرسام آور پایین آورده بود، اما چیزی از غرور و ادعایش نکاسته بود. زندان نه تنها او را درهم شکسته بود، بلکه مغرورترش هم کرده بود. حسام خان که او را خان بزرگ نیز می گفتیم، خطاب به من و اسماعیل گفت: «بعثی ها از بس که جمشید رو شکنجه کردند، همه ی وزنشو از دست داده... پسر من داره می شه یه روح بی جسم... باید تا زمانی که دوباره کمی از وزنشو به دست می آره و تنهایی می تونه رو زمین بند بشه، شما دو تا کمکش کنین... هر وقت بیرون رفت، شما باید ببندینش به خودتون... موقع ورزش بادهای شدید که اصلاً نباید ولش کنین... بهتره تو همچین روزهایی نبرینش بیرون... شما باید به دقت مراقب تغذیه و تندرستیش باشین... فردا دکتر نجیب خان رو می آریم که یه معاینه ی کامل ازش به عمل بیاره... جمشیدجان! تو هم هرچی رو دکترنجیب گفت و هر غذایی رو توصیه کرد، باید بخوری... به خانواده ی صالح هندی هم سپرده ام هر روز براتون غذا آماده بکنن... به هیچ وجه نباید دم پر پایگاه نیروهای عراقی برید... باید منتظر عفو عمومی دولت بمونیم... انشالا که بهش عفو بخوره، می تونین برگردین شهر... تا اون موقع شما باید چارچشمی مواظب عموم جمشیدتون باشین.»

کار محافظت از جمشیدخان برای پسرعمویم اسماعیل که شیفته ی کتاب و مطالعه بود، کاری ساده و خوشایند بود. من و اسماعیل هر دو از مدرسه متفر بودیم. اسماعیل برخلاف من که عاشق گشت و گذار و دختربازی بودم، عاشق خانه نشینی و دنیای کتاب بود...

حسام خان در آغاز چند تکه طناب کوتاه و کلفت به ما نشان داد و گفت: «هروقت باهم رفتن بیرون، باید هردوتون یا دست کم یکی تون این طناب ها رو که یه سرش دور کمر جمشید بسته شده، محکم تو دستتون بگیرین... اگه باد خیلی شدید بود، باید هردوتون طناب ها رو محکم بگیرین که جمشید از زمین بلند نشه... چون اگه دوباره باد بردش، فقط خدا می دونه این دفعه چه بلایی سرش می آد و کجا می افته پایین.»

جمشیدخان ابتدا ساکت بود، بعد مثل کسی که همه چیز را به شوخی بگیرد، ما را تماشا می کرد و سرش را می جنباند و برخی از واژه ها و جمله های حسام خان را تکرار می کرد.

غروب آن روز را با سخنان پدرم سرفرازخان و عموم ادیب خان درمورد محبوبیت و ارزش جمشیدخان برای خاندان ما و این که اگر خدای ناکرده بلایی سرش بیاید، چه بسا حسام خان ما را از ارث و میراث محروم کند، سپری کردیم. بعد که تنها شدیم، اسماعیل به من گفت که این کار از رفتن به مدرسه بهتر و باصفا تر است و این جا در آغوش طبیعت می توانیم چیزهای بسیاری بیاموزیم. البته من هم در این مورد با او هم عقیده بودم، اما ترک شهر برای من کاری ناخوشایند بود، چرا که بایستی از همه ی دوست دخترانم دل می کندم و دور می شدم... از این گذشته در دو سال اخیر نیز به دور از چشم پدر و دیگر بستگانم به سینما می رفتم و به ویژه تماشای فیلم های هندی، به شکل بخش مهمی از زندگی ام درآمده بود. اکنون باید همه ی این دل بستگی ها را کنار می گذاشتم و کمر به خدمت کسی می بستم که دوست اش نمی داشتم. این کار در نظرم همچین دل چسب نبود.

نشست اول ما با جمشیدخان، نشست مهمی نبود... من تنها توانستم با چشمان وق زده به لاغری و نازکی او زل بزنم... او اندکی از زندان سخن گفت و گفت که در موقع شکنجه، دردهای بسیاری را تحمل کرده، ولی در این

دنیای درندشت هیچ کس نمی تواند چیزی را به زور از او بگیرد.

ما سرگرم صحبت بودیم که خیاط مخصوصی آمد تا لباس مناسب و ویژه ای برایش بدوزد... جمشیدخان از آن روز تا زمان بازگشت به شهر، علاوه بر ما نگهبانان مخصوص، یک پزشک و یک خیاط مخصوص نیز داشت. او با لحن کسی که به خودش اطمینان دارد، به ما گفت که باید همه ی خواسته هایش را بی کم و کاست اجرا کنیم و رازهایش را نزد خود نگه داریم. من آن روز خیال می کردم که جمشیدخان می خواهد بدون اطلاع پدر بزرگ، فعالیت های کمونیستی اش را از سر بگیرد، ولی بعدها فهمیدم که او نه تنها چنین فکری در سر ندارد، بلکه حتا کمونیست ها را به باد تمسخر می گیرد.

بارانگ آبادی کوچکی بود که جمعیت آن از ده خانوار فراتر نمی رفت، با این حال وقتی برای نخستین بار در عصرگاه یک روز، ریسمان به دور کمر جمشیدخان بستیم و اسماعیل سر ریسمان را گرفت و هر سه باهم برای آوردن آب به حوض مسجد رفتیم، احساس کردم جمشیدخان تمایل عجیبی دارد که در اطراف آبادی گردش کند و دنیا را هرچه بیشتر ببیند. بعد از کنار گذاشتن کمونیسم، علاقه ای ناگهانی به درک و تماشای طبیعت در درونش لانه کرده بود. آن روز نسیم ملایمی می وزید... نسیمی که توانایی بلند کردن جمشیدخان را نداشت... او خوشحال و خندان پیشاپیش ما گام برمی داشت... مردی نازک و ریزنقش که تمام مردم روستا را از کوچک و بزرگ به تماشا آورده بود. چند تن از پیرمردان روستا که تولد پدر جمشیدخان را نیز به یاد داشتند، برای خوشامدگویی او آمدند و از راز این ریسمان هم که یک سرش یکریز در دست من یا اسماعیل بود، پرسیدند... جمشیدخان با لحنی غرورآمیز گفت: «این ریسمون برای اینه که اگه یکهو به باد شدید بیاد، بنده ی بزرگوار رو با خودش نبره... و یا اگه گردباد اومد، من عزیز رو با خودش نبره.»

در آن روزها جمشیدخان دوست نداشت با مردم ساده و عوام دمخور شود؛ به همین دلیل ما را از روستا بیرون برد و در زیر مهتاب، از بلندی کوچکی بالا رفتیم و روی تپه‌ی کوتاهی ایستادیم... من از همان شب احساس کردم که جمشیدخان دوست دارد پرواز کند... او با اشتیاق روی تپه ایستاده بود... من یقین داشتم که منتظر وزش باد است، اما جز نسیمی ملایم، بادی وزیدن نگرفت... تا دیرگاه شب ما را در آن جا نگه داشت، بی آن که چیز چندانی بگوید... تنها هوای پاک شب را به سینه می کشید و به ستارگان چشم می دوخت و به چیزی نامعلوم می اندیشید.

روز بعد که دکترنجیب آمد و جمشیدخان را معاینه کرد، همچون کسی که در برابر معجزه‌ای بزرگ قرار گرفته، مات و مبهوت شد. او پس از معاینه‌ی جمشیدخان، ما را به کناری برد و گفت که باید خیلی مراقب او باشیم، چرا که ممکن است یکباره دچار تب‌نوبه‌ی کشنده‌ای شود و یا گه‌گاه گرفتار افسردگی شود و یا حتا به فکر خودکشی بيفتد. دکتر بر این باور بود که وزن اصلی جمشیدخان را سرش تشکیل می دهد و آن چه برای تنش باقی می ماند، چنان ناچیز است که فراتر از مرز تحقیقات پزشکی و منطق علمی است. او پیشنهاد کرد که بهتر است جمشیدخان مدتی را غذاهای چرب و پرانرژی بخورد و تحرک کمتری داشته باشد تا ببینیم آیا وزنش می تواند به حالت عادی برگردد یا نه...

با گذشت سال ها رفته رفته حقیقت گفته‌های دکترنجیب آشکار شد، اما تا زمانی که من با جمشیدخان بودم، تغذیه‌ی مناسب و خوشگذرانی‌های فراوان نتوانست وزن ازدست رفته‌ی او را برگرداند.

پس از رفتن دکترنجیب، جمشیدخان درحالی که دکتر را مسخره می کرد، به ما گفت که هرگز نمی خواهد افزایش وزن پیدا کند، زیرا دوست ندارد برای همیشه به این زمین خاکی چنگ بزند. او هیچ گاه نسخه‌ی دکترنجیب را به کار نبست و داروهای او را مصرف نکرد، بلکه هر بار که به

دستشویی مسجد روستا می‌رفت، قرص‌ها را توی کاسه‌ی توالت می‌ریخت. وقتی هم که ما از این مسأله باخبر شدیم، به‌شدت تهدیدمان کرد که مبادا قصه‌ی بی‌توجهی و بی‌احترامی به توصیه‌های دکترنجیب را برای کسی و به‌ویژه برای بابابزرگمان تعریف کنیم.

من و اسماعیل از همان اوایل از جمشیدخان می‌ترسیدیم... اگرچه ما از او قوی‌تر و هیكلی‌تر بودیم، اما او با همان نگاه تیز و جدی‌اش می‌توانست چنان ما را تحت‌تأثیر قرار دهد که همه‌ی کارهایش را بی‌برو برگرد روبه‌راه کنیم. او همان روز نخست به ما گفت: «اگه کارتون خوب باشه، سال‌های دور و درازی رو با هم سپری خواهیم کرد.»

من ابتدا باور نمی‌کردم که باد بتواند جمشیدخان را پرواز دهد. به اسماعیل گفتم که این حرف‌ها همه‌اش دروغ است... قصه‌ای است که به‌هم بافته‌اند تا ما را از شهر دور کنند... خان‌ها مخفیانه باهم تجمع کرده و تصمیم گرفته‌اند من و تو را از جلوی چشمان مردم شهر گم‌و‌گور کنند؛ چرا که ما به‌خاطر درج‌ازدن پیایی، آبروی کل طایفه را به‌خطر انداخته‌ایم... اسماعیل می‌گفت که هیچ‌گونه جلسه‌ی مخفیانه‌ای در کار نبوده، اما از آن جایی که ما دو نفر بی‌مصرف‌ترین اعضای ایل و تبار خودمان هستیم، این مسئولیت را به ما سپرده‌اند... مسئولیتی که مهم و در عین حال بسیار آسان است...

سپس کمی نگران نگاه‌ام کرد و گفت: «من بدم نمی‌آد همه‌ی عمرمو با این نیمچه‌مرد کار بکنم که غیر از این که با یه طناب بگیریمش، چیز دیگه‌ای از من نمی‌خواد... هرچند که احساس خوبی ندارم و حس می‌کنم یه روز به‌خاطر اون توی مخمصه می‌افتیم.»

با وجود دیدگاه ساده‌بینانه و در همان حال غم‌اندیشانه‌ی اسماعیل، من می‌دانستم که کار ما سخت‌تر از این‌هاست و در آینده نیز با سختی‌های بسیاری روبه‌رو خواهیم شد، ولی در آن لحظه نمی‌دانستم مشکلات کدام‌اند

و چگونه پیش می‌آیند.

هوای بارانک در هفته‌ی نخست چنان آرام بود که جمشیدخان نمی‌گذاشت طناب به پشتش بیندیم... پیشاپیش ما می‌رفت و در میان باغ‌ها و کشتزاران گردش می‌کرد... آن روزها من عموم را همچون یکی از عاشقان بزرگ درختان و گل‌ها می‌دیدم... مردی که اگرچه بهای چندانی به زندگی انسان‌ها نمی‌داد، اما اشتیاق فراوانی به گشت‌وگذار در دل طبیعت داشت...

در پایان هفته‌ی دوم، درختان به جنبش افتادند و نوید بادی شدید می‌دادند... در یکی از شب‌هایی که باد به‌شدت می‌وزید، جمشیدخان از ما خواست تا همه‌ی ریسمان‌ها را به‌هم بیندیم و او را از خانه بیرون ببریم. ما ابتدا از این تصمیم جمشیدخان ترسیدیم و خواستیم به حرفش اهمیت ندهیم، چرا که باد هر دم شدت می‌گرفت، ولی وقتی تاریکی بر زمین سایه انداخت و همه‌ی مردم بارانک به خواب رفتند، او ما را مجبور کرد که زیر بار خواسته‌اش برویم... همه‌ی ریسمان‌ها را در کیسه‌ی کهنه‌ای گذاشتیم و از روستا بیرون زدیم... پس از آزادی از زندان بعثیان، این اولین بار بود که جمشیدخان خود را به باد می‌سپرد.

من و اسماعیل هرکدام یک چراغ‌قوه در دست داشتیم که آن‌ها را نوبتی روشن می‌کردیم. از درون شب گذشتیم و بر فراز همان تپه‌ی کوچکی رسیدیم که پیش‌تر در روزهای گشت‌وگذار، گذرمان به آن‌جا می‌افتاد... باد در آن‌جا به‌قدری شدید بود که نزدیک بود من و اسماعیل را هم با خودش ببرد... هر دو محکم جمشیدخان را گرفته بودیم که باد او را از زمین بلند نکند. وقتی به بالای تپه رسیدیم، جمشیدخان گفت: «محکم سر جاتون وایسین و منو ول کنین.»

در آغاز من و اسماعیل می‌ترسیدیم و نمی‌خواستیم او را در باد رها کنیم، اما او ما را آرام کرد و گفت: «نگران نباشید... مگه نمی‌بینید من با دو تا ریسمون کت و کلفت به پشت شما بسته شده‌م؟ اگه هم باد بی‌ردم، می‌تونید

رسمون‌ها رو بکشید و برم گردونید.»

هر دو هم‌زمان جمشیدخان را رها کردیم و برای نخستین بار دیدیم که باد چگونه یک انسان را از روی زمین برمی‌دارد... جمشیدخان در یک چشم‌به‌هم‌زدن دوباره خود را همچون موجودی سبک و بی‌وزن در هوا یافت. از آن‌جا که ریسمان‌ها کوتاه بودند، ارتفاع او از سطح زمین چندان زیاد نبود. او از آن بالا به ما دستور داد که پائینش بیاوریم و همه‌ی ریسمان‌ها را به هم ببندیم و یک سر آن را به پشت او و سر دیگرش را به پشت و دست خودمان گره بزنیم. درحالی‌که اسماعیل او را محکم گرفته بود، من ریسمان‌ها را به هم بستم و یک سر آن را به پشت جمشیدخان گره زدم. بعد آرام‌آرام او را در باد رها کردیم... این بار عموجمشید بیش از ارتفاع یک ساختمان دو طبقه اوج گرفت... او مانند بادبادکی بر فراز سر ما پیچ‌وتاب می‌خورد و همچون پرنده‌ای در پی شکار، توی هوا چرخ می‌زد... در آن دم یقین کردم که جمشیدخان از پرواز چنان لذت می‌برد که هرگز ترک‌اش نخواهد کرد و زندگی ما هم برای همیشه قربانی این خواسته‌ی او خواهد شد که دنیا را از بالا تماشا کند.

او از آن بلندا بنای صحبت را گذاشت و گفت که احساسی دارد که پیش از این هرگز نداشته است... احساسی است که در خوشحالی کسی خلاصه نمی‌شود که باد او را برداشته و می‌تواند از بالا، پایین را نگاه کند، بلکه احساس کسی است که می‌داند زندگی متفاوتی با دیگران دارد و کارهایی از دستش برمی‌آید که از عهده‌ی کسی برنمی‌آید و چیزهایی می‌بیند که جز او کسی نمی‌تواند ببیند.

آن شب هوا طوری تاریک بود که نه ما جایی و چیزی را می‌دیدیم و نه جمشیدخان... اما او لذت فراوانی از این تاریکی عمیق می‌برد... او از همان شب نخست به تمرین پرداخت تا بتواند خود را با جهت و قدرت وزش باد هماهنگ سازد، بی‌آن‌که ریسمان کلافه شود و پیچ بخورد و اذیتش کند.

آن شب هنگامی که به خانه برگشتیم، جمشیدخان از بس خوشحال بود سر از پا نمی‌شناخت... دیگر مطمئن شده بود که پروازش در زندان، آخرین پرواز نبوده و سراسر عمرش فرصت پرواز دارد و می‌تواند همچون پرنندگان زندگی کند. انگار همان شب به این باور رسیده بود که در آینده هم واقعاً به ما نیاز خواهد داشت و دریافته بود که از این لحظه به بعد زندگی‌اش به ریسمانی بستگی دارد که من و اسماعیل برایش نگر می‌داریم. این بود که پس از پرواز آن شب، رفتار جمشیدخان به کلی دگرگون شد و بسیار دوستانه با ما برخورد می‌کرد.

روزهای بعد هم در بارانک و نواحی اطراف آن همچنان باد می‌وزید... جمشیدخان می‌گفت: «این روزها فرصت خوبی برای تمرین کردنه... آخه من باید دو چیز مهم رو یاد بگیرم... یکی این که روزهای توفانی، چطور توی آسمون پرواز کنم... یکی هم این که چطور روی زمین راه برم... راه رفتن طبیعی روی زمین، به همون اندازه‌ی پرواز توی هوا برای من مهمه... چون اگه یه روز توی یه مکان عمومی، باد یکهو از زمین بلندم بکنه، باعث آبروریزی کل خاندانمونه.»

مشکل بزرگ ما در اوایل، نوع ریسمان‌ها بود. ریسمان‌هایی که بایستی در روز روشن و جلوی چشم مردم به کار می‌گرفتیم، ریسمان‌های بسیار کوتاهی بودند که جمشیدخان را به ما می‌بستند؛ طوری که گاه مثل یک سه‌قلوی به هم چسبیده راه می‌رفتیم تا کمتر توجه مردم را به خود جلب کنیم و در عین حال بادهای شدید و ناگهانی نتوانند جمشیدخان را از دستمان ببرایند.

از آن پس در روزهای بادی به تمرین و توسعه‌ی تکنیک‌های محافظت از خود می‌پرداختیم. جمشیدخان سپرد تا از شهر زادگاهمان و نیز از شهرهای ایران هم انواع ریسمان‌ها را در رنگ‌های گوناگون برایمان بیاورند. در این مدت آزمایش مقاومت کششی ریسمان‌ها و توجه به ضخامت و رنگ‌های متفاوت آن‌ها تبدیل به بخش مهمی از زندگی ما شده بود. در هر

بار بیرون رفتن، او خود رنگ و اندازه‌ی ریسمان‌ها را انتخاب می‌کرد. همیشه هم بایستی چند ریسمان یدکی را توی کیف تیره‌رنگی با خود برمی‌داشتیم تا در هنگام نیاز از آن‌ها استفاده کنیم.

در آن روزها اسماعیل اندیشه‌های دیگری در سر داشت. او اوقات بیکاری خود را صرف آموزش زبان انگلیسی و عربی می‌کرد. جمشیدخان هم سپرد و کتاب‌های فراوانی از شهر برایش آوردند. یکی از این کتاب‌ها اصل انواع چارلز داروین بود. جمشیدخان تمام آن چند ماهی را که ما در بارانک بودیم، مشغول مطالعه‌ی این کتاب بود؛ چون در موقع پرواز این فکر به ذهنش خطور کرده بود که برخلاف نظر داروین، انسان نه از میمون، که از پرنده پدید آمده است. او حتا می‌خواست در این باره نظریه‌ای ارائه دهد. من و او چند شب را پنهانی به گورستان بارانک می‌رفتیم و گورهای قدیمی را می‌کندیم و استخوان مرده‌ها را برمی‌داشتیم تا او آن‌ها را با استخوان پرندگانی مقایسه کند که سر سفره، گوشت‌شان را می‌خوردیم. او در همان روزها مکاتباتی را با دبیران زیست‌شناسی شهرمان آغاز کرد و نشانی تعدادی از استادان دانشگاه بغداد را یافت که متخصص نظریه‌ی تکامل انواع بودند... البته نتیجه‌ی نهایی مکاتبات برای عموم ناامیدکننده بود، زیرا تمام دبیران و استادان زیست‌شناسی در این باب متفق بودند که چنین نظریه‌ای اشتباه محض است و چیزی جز هذیان یک روح پریشان و دیوانه نیست. تئوری جمشیدخان بر شالوده‌ی سه اصل بنا شده بود. بیشتر اوقات نیز با اسماعیل می‌نشستند و درباره‌ی این سه اصل بحث و تأمل می‌کردند. جمشیدخان بر این باور بود که نگاه و دیدگاه انسان نسبت به خدا به‌عنوان موجودی فرازمینی که از بالا به پایین می‌نگرد و انسان‌ها را از فراز بلندا می‌بیند، به خاطرات گذشته‌ی او یعنی زمانی برمی‌گردد که خود قدرت پرواز داشته است. به نظر او خدای آسمان‌ها چیزی جز خاطره‌ی انسان از نیاکان پرنده و آسمانی‌اش

نیست. دلیل دوم جمشیدخان هم که از قوانین داروین گرفته شده، این بود که چنانچه «اصل بقا» را بپذیریم، باید اعتراف کنیم که اگر انسان بال نمی‌داشت، نمی‌توانست در برابر درندگان سنگدل و قدرتمند طبیعت دوام بیاورد و زندگی خود را از خطر نابودی محافظت کند. دلیل سومش هم خود او بود که به‌نظر خودش دلیل زنده‌ای برای اصل پرنده‌گی انسان بود.

هرچند تئوری جمشیدخان بسیار ضعیف می‌نمود و آن‌چنان‌که اسماعیل می‌گفت او نتوانسته بود خط آناتومی مستقیمی در میان انسان و پرنده بیابد، با این حال همه‌ی زندگی‌اش را روی آن گذاشته بود. او در آن روزها یکریز با خودش تکرار می‌کرد که متأسفانه بر زبان انگلیسی تسلط کافی ندارد و نمی‌تواند بیشتر از این در نظریه‌اش پیشرفت کند... چرا که او بر این باور بود که چنانچه امروزه متنی به یکی از زبان‌های زنده‌ی اروپایی نوشته نشود، ارزشی ندارد... هر روز هم می‌گفت که این زبان‌های شرقی ما، نه زبان علم و دانش، که زبان شترسواری و گاوچرانی است.

با وجود تلاش‌های بسیار، جمشیدخان در این تئوری به پیشرفت چندانی دست نیافت، اما هر روز بهتر از دیروز پرواز می‌کرد. ماه‌ها با کشیدن و رهاکردن ریسمان‌ها تجربه‌های بیشتری به‌دست می‌آوردیم. شبی با گره زدن چندین ریسمان به‌هم، عموجمشید نزدیک به یکصد متر در آسمان اوج گرفت. هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، وزنش کمتر و نگاه‌داشتنش آسان‌تر می‌شد. من ابتدا گمان می‌کردم که او در ارتفاع معینی، ترس برش می‌دارد و از پرواز می‌ایستد، اما هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، لذت بیشتری می‌برد و باد را بیشتر دوست می‌داشت و بیشتر احساس یگانگی می‌کرد.

شب‌ی پدر و پدربزرگ و عموادیب که از شهر به دیدن ما آمده بودند، پرواز جمشیدخان را از نزدیک دیدند. من در سیمای پدربزرگ هم‌زمان شادی و

نگرانی را می‌دیدم. پدر بزرگ از یک سو خوشحال بود که پسرش می‌تواند پرواز کند، ولی از سوی دیگر می‌ترسید که این ویژگی، همه‌ی زندگی‌اش را به هم بریزد و او را برای همیشه از یک زندگی طبیعی محروم کند. عموادیب نخستین کسی بود که اصرار داشت عموجمشید نباید در روز روشن پرواز کند؛ زیرا یک ارباب پرنده از طرفی مایه‌ی ریشخند مردم است و از طرف دیگر ممکن است باعث سلب امنیت و آرامش مردم و به وجود آمدن مشکلات اخلاقی آن‌چنانی شود که بعدها چاره‌اندیشی آن‌ها کار ساده‌ای نباشد. عموادیب می‌گفت: «مردم زن و بچه دارن و دوست ندارن کسی از بالا اون‌ها رو نگاه بکنه.»

بدیهی است که حسام‌خان هم گفته‌های عموادیب را تأیید می‌کرد و هر سه‌ی آنان تأکید داشتند که من و اسماعیل هرگز نباید در روشنائی روز، عموجمشید را در باد رها کنیم. عموجمشید هم به ظاهر پذیرفت و به ایشان قول داد که ما را مجبور نخواهد کرد تا در روشنائی روز او را هوا کنیم و در آسمان پرواز دهیم.

در سال ۱۹۸۰ بعثیان همه‌ی زندانیان و مجرمان سیاسی را بخشیدند. روزی حسام‌خان و پدرم آمدند و مدت زیادی در تنهایی با جمشیدخان گفت‌وگو کردند. پیش‌تر کمتر اتفاق افتاده بود که پشت درهای بسته با هم صحبت کنند. پس از چند ساعت گفت‌وگو جمشیدخان با چهره‌ای ناامید و اندکی آزرده‌دل بیرون آمد. جمشیدخان کسی نبود که بتواند مدت زیادی در یک مکان بماند. ما اگرچه در بارانوک مشکلی نداشتیم و آن چند ماه را در آرامش سپری کرده بودیم، اما خان کم‌کم داشت از همه‌چیز خسته می‌شد. البته زندگی در چنین روستای دور و پرت افتاده‌ای برای همیشه، کاری بی‌معنی بود، اما وقتی حسام‌خان گفت که در چند روز آینده، عفو عمومی دولت شامل حال جمشیدخان هم خواهد شد، من و اسماعیل نه تنها از شنیدن این خبر

خوشحال نشدیم، بلکه دچار اندوه و حسرت بسیاری نیز شدیم. زندگی با جمشیدخان در این روستای دورافتاده، راحت‌تر از زندگی در شهر بود. این‌که هر سه بازو به بازوی همدیگر درحالی‌که با دو ریسمان به هم گره خورده‌ایم و سال به دوازده ماه دست در دست خان در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنیم، به نظر من مایه‌ی مسخره و مضحک‌ه‌ی مردم شهر بود. با این همه هیچ‌کس به دلهره‌های من اهمیتی نداد. بابابزرگ و ته‌فیروزه نمی‌خواستند پسرشان بیشتر از این آواره‌ی کوه و دشت باشد. از این گذشته بسیاری از ارباب‌های طایفه‌ی ما دوست نداشتند به خاطر جمشیدخان با دولت درگیر شوند.

سرانجام پس از چند ماه زندگی در بارانک، صبح روزی پدربزرگ و داوودخان - که همه می‌دانستیم روابط نزدیکی با سران حزب بعث دارد - آمدند و جمشیدخان را با خودشان بردند تا او را برای بهره بردن از عفو عمومی دولت در فهرست مجرمان سیاسی نام‌نویسی کنند. بعدازظهر همان روز هم ماشینی آمد و من و اسماعیل را به شهر برگرداند.

هنگامی که به آستانه‌ی درِ خانه‌ی پدربزرگ رسیدیم، من چنان احساس غربت و بیگانگی می‌کردم که گویی چندین و چند سال در کوه و دشت زندگی کرده و اکنون از صحنه‌ها و نورهای شهر می‌ترسم. وقتی از ماشین پیاده شدم و راه اتاق بالاخانه را در پیش گرفتم، هیچ شباهتی به آن نوجوانی نداشتم که روزی این شهر را ترک کرده بود. احساس می‌کردم که آن‌چه گذشته، برای همیشه گذشته و آن‌چه ازدست‌رفته، برای همیشه ازدست‌رفته است.

پراي دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرأ الثقافی)

بۆدابه زاندنی جوړهها کتیب: سهردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

لتحميل كتب متنوعة راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتب (کوردی , عربي , فارسي)

با جمشیدخان در جبهه‌های جنگ

جمشیدخان خود را به اداره‌ی مرکزی اطلاعات تسلیم کرد. در آن‌جا به او گفته بودند که به سن قانونی خدمت سربازی رسیده است. از آن‌جایی که کالبد او نحیف‌تر از آن بود که به‌درد ارتش بخورد، ابتدا وی را برای انجام معاینه و پاره‌ای آزمایش‌های پزشکی به بیمارستان ویژه‌ای فرستادند... در آن روزهایی که جمشیدخان تحت آزمایش بود، آتش جنگ بزرگ متجاوزانه‌ی عراق علیه ایران در چند جبهه‌ی بزرگ شعله‌ور شد... اگر این جنگ در نمی‌گرفت، شاید جمشیدخان در شمار نیروهای ارتش عراق پذیرفته نمی‌شد، اما جنگ از همان هفته‌ی نخست، چهره‌ای چنان سیاه و هولناک به‌خود گرفت که کمیسیون پزشکی ارتش، مردان لنگ و مفلوج و کم‌بینا و دیوانه را هم حتا گروه‌گروه به خدمت سربازی می‌فرستاد. در آن روزها پزشکان بعضی، این شعار را سرلوحه‌ی خود قرار داده بودند: «اگر سالم یا بیماریم، در هنگام جنگ، همه باید جنگاور باشیم و به رئیس‌جمهور خدمت کنیم.»

بدیهی است که جمشیدخان با آن فیزیک خاص جسمانی، با وجود همه‌ی قوانین سختگیرانه‌ی بیمارستان ارتش، می‌توانست از کلیه‌ی آزمایش‌ها سربلند بیرون بیاید و از خدمت سربازی معاف شود، ولی وضعیت او آن‌چنان باورناپذیر و حیرت‌انگیز بود که پزشکان را به تأمل و تعمق بسیاری واداشت.

وقتی او را برای معاینه برهنه می‌کنند، می‌بینند که بدن این مرد باریک‌اندام در برخی قسمت‌ها بیشتر به یک تکه کاغذ نازک می‌ماند. جمشیدخان برای این‌که پزشکان را قانع کند که او را به سربازی نفرستند، به آنان می‌گوید که او آدم بی‌وزنی است که باد همواره و هرجا او را با خودش می‌برد. پزشکان بعضی برای آن‌که از حقیقت حرف‌های جمشیدخان مطمئن شوند، او را به آزمایشگاه خاصی می‌فرستند و پس از انجام یک سری آزمایش به این نتیجه می‌رسند که عمویم بنیاد فیزیکی دیگری دارد که متفاوت از انسان‌های معمولی است. کشف این تفاوت به جای این‌که دروازه‌ی آزادی را به‌روی جمشیدخان بگشاید، او را تبدیل به سلاح سنگینی می‌کند که ارتش به بهترین نحو ممکن از آن بهره بگیرد. گویا مطالعه‌ی پرونده‌ی عمویم توجه وزیر دفاع را طوری به خود جلب می‌کند که او تصمیم می‌گیرد شخصاً به دیدنش برود.

بیست روز پس از بازگشت ما از بارانک، جمشیدخان با وزیر دفاع کشور دیدار می‌کند. بی‌گمان اگر روزی اتفاقی سروکله‌ی یک فالگیر در بارانک پیدا می‌شد و به ما می‌گفت که در آینده‌ی نزدیک جمشیدخان با وزیر، زیر یک سقف خواهد نشست، از خنده روده‌بر می‌شدیم. ولی چنان‌که جمشیدخان بعدها برای ما باز گفت، وقتی پزشکان ارتش از توان پرواز او مطمئن می‌شوند، بعد از یک جلسه‌ی محرمانه به این نتیجه می‌رسند که کارایی عمویم بیشتر از کارایی هواپیماهای جاسوسی است که همیشه در دیدرس دشمن هستند و هرگز به موقع نمی‌رسند و کار مخابره‌ی اطلاعات را به‌درستی انجام نمی‌دهند؛ این است که بی‌درنگ پرونده‌اش را برای وزیر دفاع می‌برند و از او می‌خواهند که درباره‌ی کارایی جمشیدخان در ارتش تحقیقات ویژه‌ای انجام گیرد.

وزیر پس از آن‌که در باغی خلوت، پرواز جمشیدخان را می‌بیند، او را به‌گرمی می‌پذیرد و می‌گوید که او می‌تواند کمک شایانی به لشکریان کشورش کند. عموجمشید جز اظهار خوشحالی، چاره‌ی دیگری ندارد؛ چرا که هر اشتباه

کوچکی می‌تواند به قیمت جاننش تمام شود. او برای این‌که بدگمانی وزیر و دار و دسته‌اش را برنینگیزد، بلافاصله درخواست لباس نظامی می‌کند و با صدای بلند اعلام می‌دارد که برای خدمت به خاک میهن از هیچ تلاشی فروگذار نخواهد کرد. وزیر فرمان می‌دهد که شب را در بهترین هتل پایتخت از او پذیرایی کنند. در پایان هم قبل از خداحافظی، از او می‌پرسد که آیا آرزوی خاصی دارد تا دولت برایش برآورده سازد. جمشیدخان در آن لحظه غیر از من و اسماعیل چیزی به ذهنش نمی‌رسد؛ این است که از وزیر می‌خواهد ما را به عنوان محافظانش با او به میدان جنگ بفرستد. بهانه‌اش هم این است که هیچ‌کس مثل ما دو نفر نمی‌تواند او را در هوا کنترل و هدایت کند... به این ترتیب من و اسماعیل که هنوز به سن سربازی نرسیده بودیم، از شانزده سالگی محافظ رسمی جمشیدخان شدیم و گام در جبهه‌های وحشتناک جنگ گذاشتیم.

من سال‌های سال به این موضوع می‌اندیشیدم که آیا روا بود جمشیدخان ما را با خود به جبهه‌ی جنگ ببرد و به شعله‌های آتش بسپارد؟ اما آن روز که برای نخستین بار او را در یکی از پادگان‌های بسیار بزرگ حوالی بغداد دیدم، این موضوع به ذهنم نرسید. او را صمیمانه به آغوشم فشردم و گفتم: «وای عموجون! چقدر دلم برات تنگ شده!»

او که روی صندلی بلندی نشسته بود، با دیدن ما برخاست و گفت: «می‌بینید برادرزاده‌های عزیزم! می‌بینید زندگی چطور منو بازیچه‌ی دست خودش کرده... به حقیقت که شده‌م یه تکه خاشاک در دست باد.»

او در طول این زندگی سگی، بارها و بارها دستانش را به هوا بلند می‌کرد و این جمله را تکرار می‌کرد. جمشیدخان همواره خود را نماد روشن انسانی می‌دید که او را زندگی به بازی گرفته است.

یک روز پس از رسیدن به پادگان کذایی، اتاق مخصوصی در اختیار من و اسماعیل گذاشتند. اتاقی بسیار ساده و ابتدایی با یک تخت‌خواب و یک

دولاب و یک میز کوچک برای هرکداممان. در آنجا جمشیدخان را با نام «کرد پرنده» صدا می‌زدند. ما مدت یک هفته در این پادگان جلوی چشم افسران متخصص وزارت دفاع تمرین می‌کردیم. بامدادان ما را سوار بر یک جیب ارتشی به جاهای بادخیز می‌بردند. جمشیدخان همیشه غمگین توی ماشین می‌نشست و می‌گفت: «می‌بینید بچه‌ها! می‌بینید تو چه مخمصه‌ای گرفتار شدیم... می‌بینید به چه حال و روزی افتادیم... حالا کارمون به جایی رسیده که باید دنبال باد بگردیم.»

او با احترام هرچه تمام‌تر ما را به افسران عرب معرفی می‌کرد. عموجمشید و اسماعیل هر دو زبان عربی را به‌خوبی صحبت می‌کردند، ولی من جز بلغور چند کلمه‌ی دست‌وپاشکسته، هرگز چیزی از این زبان نیاموختم. همین‌که به جاهای بادگیر می‌رسیدیم، بایستی در برابر چشمان تعدادی افسر متخصص - که هیچ‌کدام نمی‌دانستیم در چه زمینه‌ای متخصص هستند - جمشیدخان را در آسمان رها می‌کردیم. در این تمرین‌ها طناب‌های بسیار بسیار بلندی را به‌کار می‌گرفتیم که به‌دور دو قرقره‌ی بزرگ پیچیده و در داخل یک نفربر گذاشته شده بودند. یافتن طناب‌هایی با این طول برای ما در بارانک چیزی جز خواب و خیال نبود. در مشق‌های اطراف بغداد، جمشیدخان گاه چند کیلومتر در آسمان اوج می‌گرفت.

پروازهای جمشیدخان در بیابان‌های سوت‌وکوری انجام می‌گرفت که پرنده هم در آن‌جا پر نمی‌زد؛ زیرا ممکن بود خبر این سلاح مخفی به بیرون درز کند و جبهه مقابل از آن آگاه شود. افسران متخصص بیشتر در این زمینه با ما کار می‌کردند که بتوانیم بدون توجه به جهت وزش باد، جمشیدخان را در هوا هدایت کنیم، طوری که بی هیچ مشکل خاصی به هدف مورد نظر برسد. این‌جا بود که من و اسماعیل دریافتیم کارمان چقدر سخت و خطرناک خواهد بود، چرا که گاه مجبور خواهیم بود برای رساندن جمشیدخان به نقطه‌ی هدف، نیروهای مقابل را

دور بزنیم و او را در پشت سر آن‌ها هوا کنیم. افسران متخصص چند روز را به آموزش کار با یک دستگاه کوچک بی‌سیم اختصاص دادند تا به جمشیدخان بیاموزند که چگونه پیام‌های خود را از آسمان به زمین مخابره کند... چگونه بر اساس چند محور فرضی در سطح زمین، فاصله‌ها را محاسبه کند... چگونه در آسمان بتواند مکان دقیق یک نقطه را بر روی نقشه بیابد... چگونه با دوربینِ مادون‌قرمز یا همان دوربینِ مخصوصِ دید در شب کار کند...

عمو جمشید آدم باهوشی بود و همه‌ی این آموزش‌ها را به سرعت فرامی‌گرفت... هرچند این آموزش‌ها بی‌خطر نبودند، با این حال من یقین داشتم که افسران عرب همه‌ی تلاش خود را به کار می‌بندند تا جمشیدخان را به مرحله‌ای از مهارت برسانند که هم کارش را به درستی انجام دهد و هم به سلامتی برگردد.

در همان روزها وزیر دفاع با یک نامه‌ی «خیلی محرمانه» فرماندهان همه‌ی لشکریان را از داستان جمشیدخان مطلع کرد. اهمیت عموم برای ارتش به گونه‌ای بود که بایستی تنها در هنگام عملیات و در شرایط بسیار حساس، از هنر او استفاده می‌کردند.

با گذشت هفته‌ی نخست، زندگی ما دگرگون شد. دیرگاه شبی ما را سوار ماشین ارتشی قفس‌مانندی کردند و راه جنوب را در پیش گرفتند. سپیده‌دمان به مکان ناشناخته‌ای رسیدیم. دورادور بانگ توپخانه‌های ایران و عراق را می‌شنیدیم که دیوانه‌وار همدیگر را هدف می‌گرفتند. از بانگ توپ‌ها فهمیدیم که ما را به سمت جبهه‌های جنگ می‌برند. کله‌ی صبح بود که یکی از افسران ارشد به پیشوا زمان آمد و گفت که سرلشکر منتظر ماست. سرلشکر مرد کوتاه‌قد چاق و چله‌ای بود که از چهره‌اش آتش می‌بارید. سیل کلفت و آویزانش همه‌ی پک و پوزش را پوشانده بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و روی پوتین‌های قهوه‌ای‌رنگش را که از چرم اصل ساخته شده بود، به‌سوی ما

گرفته بود و با تازیانه‌ی دسته‌چوبی نقش‌داری که در دست داشت، یکریز و بی‌اختیار به ساق پوتین‌هایش می‌کوبید. سرلشکر بی‌آن‌که به‌روی ما لبخند بزند و با خودش بگوید که این غریبه‌ها به ارتش خدمت می‌کنند، با صدایی زنگ‌دار و بی‌احساس برای عموجمشید توضیح داد که امشب ممکن است نیروهای ایرانی حمله کنند، اما طبق اطلاعات آن‌ها تعداد نیروهای حمله‌کننده بسیار کم است؛ به همین دلیل آن‌ها باید مطمئن شوند که آیا ایرانی‌ها نیروها و مهمات دیگری را پشت سر نیروهای نام‌برده مخفی نکرده‌اند و آیا آرایش نیروهاشان به چه شکلی است؟ او گفت که آن‌چه از راه هواپیماهای جاسوسی دریافت کرده‌اند مبهم است، زیرا ایرانی‌ها نیروهای خود را در شب جابه‌جا می‌کنند که از دید هواپیماهای جاسوسی پنهان می‌ماند. امیر بر این باور بود که باید در این رابطه اطلاعات کاملی به‌دست بیاورند تا براساس آن نقشه بریزند و آرایش نیروهاشان را بر همین پایه بگذارند. طبق گفته‌ی او امشب با تاریک شدن هوا بایستی جمشیدخان آماده‌ی پرواز می‌شد.

به‌گفته‌ی کارشناسان هواشناسی، آن شب باد از جنوب غربی به‌سمت شمال شرقی می‌وزید. ما بایستی به‌همراه خودرو حامل قرقره‌های دوار و گروه بی‌سیم که در عرض چند ساعت زبان رمزی خاصی را به عموجمشید آموختند، چند کیلومتر دیگر به‌سوی جنوب پیش می‌رفتیم تا باد بتواند جمشیدخان را چنان بلند کند که نیروهای ایرانی در دیدرس او قرار گیرند.

شب‌هنگام راهی جنوب شدیم و در زمان تعیین‌شده، طناب‌ها را به دور کمر جمشیدخان بستیم. آن شب احساس کردم که عموجمشید در درون تاریکی گریه می‌کند. او را به آغوش فشردم و گفتم: «چی شده عموجون؟ چرا همچین گریه می‌کنی؟»

او بی‌آن‌که بگذارد افسران عرب اشک‌هایش را ببینند، گفت: «از این پس به‌خاطر من، آدم‌های زیادی کشته می‌شن... به‌خاطر من بچه‌های

بسیاری یتیم می‌شن و مادرهای زیادی که من نمی‌شناسم‌شون، داغدار می‌شن... من هیچ وقت دوست نداشتم توی جنگ شرکت بکنم.»

اسماعیل گفت: «عموجون! شما که خودت خیلی خوب با قوانین بعضی‌ها آشنایی داری... کوچک‌ترین اشتباه و یا کمترین بوی خیانت، باعث می‌شه هر سه تامونو تیربارون بکنن... پس پرواز کن و به هیچی فکر نکن.»

در این مورد حق با اسماعیل بود. هرگونه ندانم‌کاری از جانب جمشیدخان من و اسماعیل را در مقابل جوخه‌های آتشی می‌نشاند که در همه‌ی پادگان‌ها برای خیانتکاران و ترسوها گذاشته شده بود. عموجمشید اسماعیل را در آغوش کشید و گفت: «من آدمی هستم که خدا محکوم کرده به هیچی فکر نکنم... ولی نه اسماعیل جان... توی چند ماه گذشته، من نتونستم در تحقیقات علمی مراجع به اصل و نسب انسان زیاد جلو برم... علتش هم این بود که من انگلیسی بلد نبودم... آه اگه انگلیسی رو تمام و کمال بلد بودم و مثل خود انگلیسی‌ها می‌تونستم بخونم و بنویسم، زندگی‌م به کل دگرگون می‌شد... می‌تونستم توی دانشگاه تدریس بکنم... ولی احساس می‌کنم از حالا به وظیفه‌ی دیگه رو دوشم گذاشته‌ن... دست‌کم باید از این به بعد خاطراتم رو بنویسم... بلکه نسل‌های آینده _ همه‌ی بچه‌هایی که توی ایران و عراق به دنیا می‌آن _ دیگه با هم نجنگن... تبدیل بشن به دو ملت که همدیگرو دوست داشته باشن... چون می‌دونم که من از اون بالابالاها، از آسمون، بیشتر از هرکسی بدی‌های این جنگ رو می‌بینم.»

من در آن دم از حرف‌ها و تیزبینی‌های عموجمشید مات و مبهوت شدم، زیرا روزهای آینده این حقیقت را به اثبات رساند که جمشیدخان بیش از هر کس دیگری در این سرزمین، خطرات این جنگ را می‌بیند.

آن شب در زمان تعیین شده، هنگامی که باد در جهت شمال شرقی وزیدن گرفت، ما جمشیدخان را در آسمان رها کردیم. باد جنوب چندان شدید بود که پس از چند لحظه جمشیدخان مانند یک بادبادک تیره‌رنگ در عمق آسمان

ناپدید شد. شب‌های قبل در زمان تمرین، عموجمشید گهگاه لامپ‌های کوچکی را روشن می‌کرد تا ما بتوانیم موقعیت او را در فضای آسمان تشخیص دهیم، اما آن شب بایستی تنها از راه کد و رمز و عدد و یا از راه میکروفون کوچکی که لای کلاه سیاه‌رنگش کار گذاشته بودند، با زمین تماس می‌گرفت... من می‌دانستم که باد جمشیدخان را در جهت درست هدایت کرده است، ولی شب چنان تاریک بود و جامه‌های او طوری در سیاهی شب محو شده بود که من تنها کشتش و جنبش طنابی را احساس می‌کردم که باد به سرعت آن را از قرقره‌ها می‌گشود و به همراه آن عموم به سمت شمال پرواز می‌کرد.

از آن پس در شب‌های دور و دراز جنگ، در سرمای زمستان بیابان و در گرمای کشنده تابستان، این ریسمان تنها رشته‌ی پیوند و تنها راه انتقال تپش نبض جمشیدخان به ما بود که جز خودش هیچ‌کس نمی‌دانست در آن فضای تاریک چه می‌بیند و چه احساسی دارد... از راه همین ریسمان بود که می‌دانستیم جمشیدخان هنوز در آسمان است و او هم از همین طریق می‌فهمید که ما در زمین چشم‌به‌راه او هستیم.

کار ما در آن شب از نظر نظامی بسیار موفقیت‌آمیز بود. عموجمشید همه‌ی نقاط مخفی و پایگاه‌های پنهانی نیروهای ایرانی را ردیابی بود. از بامداد آن شب و در تمام طول روز، توپخانه‌ها و هواپیماهای جنگی ارتش عراق، پایگاه‌های ردیابی شده را مورد هدف قرار دادند. همین امر باعث شد که نقشه‌ی ایرانی‌ها از این جناح، مدت‌ها عقب بیفتد. سرلشکر از این پیروزی چنان خوشحال شد که دو بار جمشیدخان را با شور و شوق در آغوش کشید و گفت: «وطن مدیون شماست.»

افسانه‌ی کُرد پرنده از همین جا در میان ارتش رواج یافت... حقیقتی که ایرانی‌ها تا مدت‌ها از آن به عنوان یکی از دروغ‌ها و خرافه‌های رایج جنگ از آن یاد می‌کردند.

در هفته‌ها و ماه‌های پس از آن، ما به همراه جمشیدخان سرتاسر جبهه‌ها را از جنوب تا شمال زیر پا گذاشتیم. ما برخلاف سربازان و افسران عادی، حتا یک روز هم استراحت نداشتیم. همواره با مینی‌بوس کوچکی که در اختیارمان گذاشته بودند، در میان مقر لشکریان و تیپ‌ها و گردان‌ها در رفت‌وآمد بودیم. همه‌ی وظایف ما در خط مقدم جبهه‌ها و در شعله‌ورترین نقاط جنگ انجام می‌گرفت؛ آن هم در روزهایی که تب حمله و هیستری جنگ، هر دم فزونی می‌گرفت و توپ‌ها و موشک‌های سنگین در تمام جبهه‌ها زمین را به گرمی می‌نشاند و آسمان را به آتش می‌کشید. ما در این مدت چندین و چند بار در حلقه‌ی توپ‌باران و هجوم طرفین جنگ قرار گرفتیم. تنها در شب‌های انگشت‌شماری که باد نمی‌وزید، می‌توانستیم نفسی تازه کنیم.

در آن روزها جمشیدخان بر آن بود که وزنش را به حدی برساند که دیگر نتواند پرواز کند، تا بلکه ارتش دست از سرش بردارد و ما به این روش بتوانیم فرصتی برای فرار از چنگ جنگ دست‌وپا کنیم؛ اما نه پُرخوری توانست چیزی به وزنش بیفزاید و نه خوردن مداوم شربتی و تنقلات جورواجور... انگار عموجمشید ناگزیر بود برای همیشه به عنوان انسانی بی‌وزن بر روی زمین زندگی کند.

من همواره از این مسأله می‌ترسیدم که روزی ایرانی‌ها جمشیدخان را در آسمان ببینند و او را بکشند. خیلی وقت‌ها به او می‌گفتم که در آسمان، ریسمان را رها کند و چشمانش را ببندد و خود را به جریان باد بسپارد تا او را به هر جایی که دوست دارد، ببرد، بلکه دل آسمان به حالش بسوزد و او را به سرزمینی فراتر از این دو سرزمین خونین برساند؛ ولی او هرگز چنین کاری نمی‌کرد، چون می‌دانست که اگر بعثیان از چنین رازی بویی ببرند، بعداً من و اسماعیل را تیرباران خواهند کرد.

ما به همراه عموجمشید در اغلب جنگ‌های مهم نقش داشتیم. وقتی

سپاهیان عراق به خرمشهر حمله کردند، جمشیدخان شبانه‌روز در آسمان چرخ می‌خورد. در برخی از مراحل حساس جنگ که نیاز به اطلاعات فوری در مورد جایگاه و نحوه‌ی آرایش جنگی نیروهای دشمن بود، جمشیدخان در روز روشن نیز ناگزیر به عمق آسمان می‌رفت. متخصصان ارتش، لباس‌های مخصوص و ریسمان‌های آبی شفاف‌ی برای جمشیدخان فراهم کرده بودند که می‌توانستند خود را با رنگ‌های متفاوت آسمان هماهنگ کنند.

جمشیدخان هر بار که از آسمان فرود می‌آمد، یادداشت‌های خود را به زبان کردی در دفتر ویژه‌ای می‌نوشت. او از آسمان، چند شهر ویران‌شده‌ی ایران را دیده بود... ده‌ها هزار جنازه‌ی سپاهیان دوسوی جنگ را دیده بود... با چشمان خود وحشیگری عراقی‌ها را دیده بود... از آن بالا کشتن هزاران اسیر جنگی را تماشا کرده بود... شاهد سوختن خانه‌به‌خانه‌ی شهر خرمشهر بوده و بر فراز کشتزاران خاکسترشده‌ی آبادان پرواز کرده بود...

در سراسر روزهای جنگ که توپ‌ها و خمپاره‌های ایرانی‌ها بارها و بارها در نزدیکی ما منفجر می‌شدند، تنها یک بار ترکش کوچکی اسماعیل را زخمی کرد، بی‌آن‌که آسیبی به ما برسد. آن‌چه باعث تعجب من بود، این خونسردی و بی‌خیالی بود که روزهای جنگ را با آن سپری می‌کردیم... ما خود را مانند یک تیم فنی، همچون سه کارگر دوره‌گرد نشان می‌دادیم که برای تعمیر تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و دستگاه‌های مکانیکی دیگر به یگان‌ها سرکشی می‌کنیم. هیچ‌گاه مدت زیادی را در یک مکان و یک پادگان و در نزد یک فرمانده نمی‌ماندیم. هنوز کار این جبهه به پایان نرسیده بود که جبهه‌ی دیگری ما را فرا می‌خواند. جنگ چنان مداوم و مرز مشترک دو کشور چنان دور و دراز بود که فرصتی برای ما باقی نمی‌گذاشت. دو کشور از سرتاسر نقاط مرزی برای حمله به یکدیگر استفاده می‌کردند. ما همه‌ی احساسات و اندیشه‌های خود را قربانی کرده بودیم تا بتوانیم یکریز کار کنیم. من و اسماعیل گاه از بس خسته می‌شدیم موقع پرواز

جمشیدخان در آسمان، به خواب می‌رفتیم... با گذشت زمان، ریسمانی که ما را به عموجمشید پیوند می‌داد، دیگر یک ریسمان غیرزنده‌ی بی‌روح نبود، بلکه به‌شکل رشته‌ی زنده‌ای برای انتقال ترس‌ها و احساسات و خواسته‌های ما درآمده بود. عموجمشید از راه نحوی در دست‌گرفتن ریسمان‌ها می‌فهمید که ما به‌خواب رفته‌ایم؛ بنابراین آن‌ها را از بالا محکم می‌کرد و خودش را تکان می‌داد تا ما را از خواب بیدار کند. او هم که خفتن در فضای آسمان را بسیار دوست می‌داشت، هر بار که توی آسمان به‌خواب می‌رفت، ما در زمین می‌فهمیدیم و ریسمان را طوری می‌کشیدیم که پیش از کشیدن کار به جاهای باریک، بیدار شود.

بدترین لحظه‌ها، لحظه‌هایی بود که هم‌زمان عموجمشید در آسمان و ما در زمین به خواب می‌رفتیم. در چنین لحظه‌هایی معمولاً با صدای انفجار یا شلیکی ناگهانی از خواب می‌پریدیم. البته در روزهایی که جبهه‌های جنگ آرام بود، با خیال راحت می‌خوابیدیم. بیشتر خواب‌هامان بدون خطر و مشکلی خاص به‌پایان می‌رسید. شبی هیچ‌کدام از ما تا صبح از خواب بیدار نشدیم. آن روز ایرانی‌ها در روشنای صبح، عموجمشید را دیدند. عموجمشید یکهو بیدار شد و ریسمان‌ها را به‌شدت تکان داد و ما هم با سرعتی دیوانه‌وار او را از آسمان پایین آوردیم.

در طی سال‌های جنگ، اسماعیل زبان انگلیسی را به‌طور کامل فراگرفت. تمام واژه‌های فرهنگ‌های آکسفورد و کمبریج را از بر کرد. شب‌های بسیاری در گرم‌ماگرم توپ‌باران و در میان شعله‌ی موشک‌های طرف‌های جنگ، او بی‌توجه به تمام خطرهای بزرگی که زندگی ما را محاصره کرده بود، غرق مطالعه‌ی این فرهنگ‌های قطور بود. حتا در شب‌های دیگر هم که جمشیدخان برای انجام مأموریت به آسمان می‌رفت و خود را به امواج باد می‌سپرد، او در کنار قرقه‌ها ریسمانش را به‌دور یکی از دست‌هایش می‌پیچید و با دست دیگرش واژه‌نامه‌ی

کت و کلفتی را می‌گشود و می‌خواند... در همان سال‌ها مطالعه‌ی رمان‌های انگلیسی را هم آغاز کرد. برخی شب‌ها توی مینی‌بوس، سرگذشت شخصیت‌هایی چون جین ایر و لرد جیم و مارتین ایدن را برای ما تعریف می‌کرد. من در آن چند سال، هیچ کاری نکردم. تنها و تنها به آسمان زل می‌زدم و در تاریکی و روشنایی به دنبال جمشیدخان می‌گشتم. حتا وقتی هم که او در سطح زمین و در کنار من بود، ناخودآگاه سر برمی‌داشتم و در اوج آسمان به دنبال چیزی می‌گشتم...

اکنون پس از این سال‌های دور و دراز، می‌توانم بی‌هیچ تردیدی بگویم که در این کره‌ی خاکی، هیچ انسانی به اندازه‌ی من آسمان را ننگریسته و به این توییای بی‌کران چشم ندوخته است. جمشیدخان هربار که مرا در این حال می‌دید، می‌گفت: «نگاه کن برادرزاده‌ی عزیزم! به این پوچی بی‌انتها نگاه کن... تا می‌تونی به این فضای تهی نگاه کن... چون این توییایی که عموی بدبخت هر لحظه توش شناوره، آینه‌ی واقعی پوچی زندگی مونه.»

جمشیدخان دیوانه‌وار یادداشت‌های خود را می‌نوشت و گمان می‌کرد که پس از پایان جنگ، اسماعیل آن‌ها را به انگلیسی ترجمه خواهد کرد و متن ترجمه را به همت یک ناشر اروپایی منتشر خواهند کرد. آن‌چه باعث شگفتی من بود، جمله‌ای بود که همه‌ی یادداشت‌های روزانه‌اش را با آن آغاز می‌کرد: «من جمشیدخان فرزند حسام‌خان فرزند ذوالفقارخان فرزند امین‌خان هستم که نسیم به امیران و شاهان زند می‌رسد... من در روز فلان بهمان از اوج آسمان، موارد زیر را مشاهده کردم...»

جمشیدخان حتا در روزهایی که پرواز نداشت و تنها داستان زندگی عادی ما را در زمین می‌نوشت، همین‌گونه آغاز می‌کرد. همچنان که من به این درد مبتلا شده بودم که یکریز از زمین به آسمان زل بزنم، او هم برخلاف من گرفتار این درد بود که همه‌ی اشیای زمین را از آسمان بنگرد... او همه‌چیز را

از بالا می‌دید... حتا زمانی هم که در پایین بود.

یادداشت‌های عموجمشید در نظر من بسیار دردناک می‌نمود. اگرچه در طول آن چند سال، ما همه‌ی چهره‌های سیاه و بی‌رحم جنگ را دیده بودیم و از میان سنگرهای انباشته از جنازه و میدان‌های آکنده از مین و کشتزارهای سرشار از لاشه‌های شرحه‌شده و از دل روستاهای ویران و شهرهای سوخته‌ی بسیاری گذشته بودیم، اما روایت‌های جمشیدخان چنان تأثرانگیز بود که مرا به گریه می‌انداخت. او در یادداشت‌هایش اسارت‌هنگ‌ها و سرنگونی‌گردان‌ها و سوختن بیشه‌ها و نخلستان‌ها را با همه‌ی جزئیات توصیف کرده بود. یادداشت‌هایش مالا مال از تصویرهایی بکر و بدیع بود، و یا آن‌چنان‌که اسماعیل می‌گفت: صحنه‌هایی پانورامیک را به‌تصویر می‌کشید. هرگاه اسماعیل این را به عمو می‌گفت، او می‌خندید و می‌گفت: «من اشیا و همون طوری می‌بینم که خداوند می‌بیند. چون هردومون از بالا نگاه می‌کنیم.»

جمشیدخان در یادداشت‌هایش از هراس‌های خود نیز بسیار می‌نوشت. خطرناک‌ترین لحظه‌ها در پروازهای او، لحظه‌هایی نبود که بی‌اختیار به‌خواب می‌رفت، بلکه لحظه‌هایی بود که باد ناگهان از جنبش می‌افتاد و هوا بی‌هیچ مقدمه‌ای یک‌باره در جای خود راکد می‌ماند. در آن لحظه‌ها انگار که همه‌چیز یکهو مرده باشد، جمشیدخان همانند پرنده‌ای تیرخورده، از آسمان فرومی‌افتاد. این لحظه‌ها را لحظه‌های خفتن باد می‌نامیدیم. در این لحظه‌ها بیم آن می‌رفت که عموجمشید در میان نیروهای ایرانی سقوط کند. یک بار این اتفاق افتاد و جمشیدخان از بلندای آسمان بر زمین افتاد، ولی تلاش‌های ما مانع از آن شد که در وسط اردوگاه ایرانیان بیفتد. من آن‌شب توی تاریکی در امتداد ریسمان پیش رفتم و پس از ساعتی جست‌وجو او را بی‌هوش و زخمی در نزدیکی نیروهای ایرانی یافتم. تنها شانس‌ی که آوردیم این بود که در میان میدان‌های مین و پشت سیم‌های خاردار و در نزدیکی

پاسگاه‌های دیده‌بانی نیفتاده بود. من او را درحالی که بی‌هوش بود، برداشتم و به‌همراه یکی از افسران محافظ به پشت جبهه‌های جنگ برگرداندم.

لازم به ذکر است که تنها دو نفر از پزشکان ارتش اجازه‌ی معاینه‌ی عمویم را داشتند، چرا که سازمان اطلاعات ارتش می‌خواست داستان جمشیدخان و افسانه‌ی کرد پرنده تا جایی که ممکن است در هاله‌ی ابهام باشد و همچنان در مرز میان خیال و حقیقت بماند...

جمشیدخان مدتی را در بیمارستان بستری شد. از آن جایی که مهارت پزشکان عراقی محدود بود، دو پزشک روسی را برای معالجه‌ی او آوردند. جمجمه‌ی عمویم در هنگام سقوط آسیب دیده بود. پزشکان روسی از دیدن جمشیدخان ماتشان برده بود. آن‌ها که هرگز چنین آدم بی‌وزنی ندیده بودند، دلیل بی‌وزنی‌اش را در ازدست‌دادن برخی اندام‌های اضافی او می‌دیدند. انگار که جسم جمشیدخان، زندگی را با کمترین اعضا و کمترین انرژی و ساده‌ترین دستگاه تنفس و گوارش تجربه می‌کرد. وقتی اسماعیل سرگذشت واقعی عموجمشید را برای برای پزشکان روسی بازگفت، آن‌ها سری جنبانند و گفتند: «جسم جمشیدخان توی زندون، مثل یک کشتی در حال غرق شدن بوده... همون طوری که در مواقع خطر، ناخدای کشتی همه‌ی بارهای اضافی رو توی دریا می‌ریزه، جسم اون هم توی زندون همه‌ی بارهای اضافی شو تخلیه کرده و فقط اندام‌های اصلی و ضروری رو برای یک زندگی ابتدایی باقی گذاشته.»

جمشیدخان پس از سقوط، سه هفته‌ی آزار را در بی‌هوشی به‌سر برد. پزشکان روسی که شبانه‌روز مراقبش بودند، بر این باور بودند که این بی‌هوشی درازمدت برای رفع خستگی از بدنش لازم است.

در روزهای بیماری عموجمشید، با اجازه‌ی ارتش، پدربزرگ حسام‌خان و پدرم سرفرازخان و عمویم ادیب‌خان برای اولین بار در بیمارستان به دیدن‌مان آمدند. در تمام آن سال‌ها ما تنها از راه نامه، ایشان را از سلامتی خود آگاه

می‌کردیم. در آن نامه‌ها برایشان می‌نوشتیم که کار و بار ارتش به گونه‌ای است که اجازه‌ی مرخصی به ما نمی‌دهد و طوری به جنگ آلوده شده‌ایم که فرصتی برای خواب و استراحت هم نداریم. در این میان تنها پدرم سرفرازخان این نامه‌ها را باور کرده بود. با گذشت شش ماه از بی‌خبری ما، حسام‌خان و ادیب‌خان یقین کرده بودند که ما کشته شده‌ایم و این نامه‌ها را دوست دلسوزی برای فریب‌دادن آنان می‌نویسد و بهتر است مجلس ختمی برایمان برگزار کنند.

وقتی حسام‌خان من و اسماعیل را دید، به سختی توانست ما را به‌جا بیاورد. ما هردو بزرگ شده بودیم و سرما و گرما پوستمان را سوزانده و گردوغبار شب، چهره‌ی عرب کوچ‌نشینی به ما بخشیده بود که راهش را در بیابان گم کرده است. من شانزده‌ساله بودم که با جمشیدخان وارد ارتش شدم. اکنون هجده‌ساله بودم. سیل کلفتی گذاشته بودم. عینکی دودی می‌زدم و زودبه‌زود چشمانم را به آسمان می‌دوختم. حسام‌خان هم پیرتر شده بود. هنگامی که ما را در بیمارستان دید، به آغوشمان کشید و زیر گریه زد. پیش از این هیچ‌کس گریه‌ی حسام‌خان را ندیده بود... در تمام طول عمرش این نخستین بار بود که آشکارا اشک می‌ریخت. پدرم سرفرازخان من را محکم به خودش فشرد و گفت که بسیار خوشحال و خوشبخت است که همچین پسر شجاع و دلسوزی دارد. آن شب را مرخصی گرفتیم و به همراه پدر و پدر بزرگ و عمویم به مدت یک هفته به پایتخت رفتیم. روز بعد نیز همه‌ی زنان خاندانمان از کردستان آمدند و بعد از این غیبت دور و دراز، من و اسماعیل مدت کوتاهی را با خانواده‌ی خود دیدار کردیم.

جمشیدخان پس از سه هفته بی‌هوشی، شامگاهی پلک‌هایش را گشود و آرام و آهسته با من به صحبت پرداخت. من در آغاز احساس نکردم که او دچار دگرگونی عمیقی شده باشد، اما بعد دریافتم همچنان که پس از سقوط اولش، گرایش‌ات کمونیستی‌اش را فراموش کرد، این بار نیز یادداشت‌نویسی‌های روزانه‌اش را به بوته‌ی فراموشی سپرد و دیگر هرگز در

این باره سخنی نگفت. بعدها هم هنگامی که دفترهایش را می دید، انگار که متعلق به شخص دیگری باشند، به چشم بیگانه ای آن ها را می نگریست و نیشخند خاصی در کنج لب هایش می نشست. او اینک از تمام آن نوشته هایی که زمانی با دلگرمی هرچه تمام تر می نوشت، خنده اش می گرفت.

با گذشت دو ماه از ترک جبهه های جنگ، روزی چند نفر از سازمان اطلاعات آمدند و به عمومجمشید گفتند که باید توان پرواز خود را بیازماید و ببیند آیا دوباره می تواند پرواز کند... آن شب ما را به بلندی بادگیری بردند و دوباره ریسمان به پشت جمشیدخان انداختیم و او را به هوا فرستادیم. آن شب جمشیدخان لذت بسیاری از پرواز می برد... گویی اولین بار بود که باد او را با خود پرواز می داد... از آن پس دوباره کار پیشین خود را در خط مقدم جبهه های جنگ از سر گرفتیم.

بازگشت ما به جبهه ها مصادف با شدت گرفتن هرچه بیشتر جنگ بود. این بار ایرانی ها با تاکتیک های تازه ی جنگی، شهرها و مناطقی را که پیش تر به تصرف ارتش عراق درآمده بود، بازپس گرفتند. آن ها بعد از چند عملیات بزرگ، در یکی از هفته های افسانه ای جنگ، شهر خرمشهر را از چنگال بعثیان آزاد کردند. هجوم ایرانی ها از بس قدرتمند و چندجانبه بود اطلاعات عمومیم هم کارایی چندانی برای مقابله با آن نداشت. سپاهیان عراقی در بیشتر جبهه ها شکست خوردند و عقب نشینی کردند. این شکست ها برای تاریخ میهن و ارتش عراق، عواقب هولناکی به همراه داشت. رئیس جمهور باستان خود ده ها افسر بلندپایه را تیرباران کرد. ما هم در ردیف افسران خائن، تحویل دادگاه نظامی داده شدیم، اما بی درنگ دست قدرتمندی که از اهمیت جمشیدخان آگاه بود، او را از همه ی تهمت ها مبرا ساخت و از ما خواست که همچنان بی دریغ و دلسوزانه به کار خود ادامه دهیم.

سه ماه پس از بازگشت به جنگ، اتفاقی افتاد که زندگی سه نفره ی ما را

در ارتش برای همیشه از هم پاشید.

شبى به ما دستور دادند که در منطقه‌ی واسط برای انجام مأموریتی سَرى در داخل خاک ایران آماده شویم. قرار بود ده نفر از کماندوهای ویژه، تا چندکیلومتری پشت نیروهای دفاعی دشمن پیشروی کنند. بى خبر که ایرانی‌ها از ورود ما به درون مرزهای خود بو برده‌اند. جاسوسان و دیده‌بانان آنان ما را ردیابی کرده، ولى خود را به نفهمی زده بودند تا ما به نقطه‌ی مقصد برسیم. وقتى به مقصد مورد نظر رسیدیم، بى پاک و بى خیال، جمشیدخان را آرام‌آرام در آسمان ایران رها کردیم. طولی نکشید که نیروهای ایرانی ما را زیر آتش گلوله و خمپاره گرفتند. من و اسماعیل ابتدا دمر بر زمین دراز کشیدیم، اما یکی از کماندوها که او را ابویوب مى‌گفتند، ريسمان را از دست ما قاپید و بر سرمان داد کشید که همراه او غلت بخوریم. مدتی روی زمین غلت و واغلت خوردیم. ایرانی‌ها یکریز بر سر ما آتش مى‌ریختند. ناگهان خمپاره‌ای به قرقره‌ها خورد و رشته‌ی پیوند جمشیدخان با زمین گسیخت... در میان پژواک شلیک و آتش و غلت و واغلت، سر برداشتم و نگاهی به آسمان انداختم، اما اثری از جمشیدخان نیافتم... مى‌دانستم که باد او را در جهت مشرق با خود خواهد برد... سایه‌ی سربازان ایرانی را مى‌دیدم که شلیک‌کنان به ماشین ما نزدیک مى‌شوند... ابویوب بى‌آن‌که هراسی به دل راه دهد، توی تاریکی برخاست و من و اسماعیل را به داخل دره‌ی کوچکی هُل داد و خودش دوان‌دوان به دنبال‌مان آمد و گفت که همراه او بدویم... ما تمام آن شب را به همراه ابویوب دویدیم... من مى‌دویدم و آسمان را تماشا مى‌کردم... مى‌دویدم و آسمان را تماشا مى‌کردم... اما نه سیاهی جمشیدخان، که تنها سوسوی غمگین ستارگان را مى‌دیدم.

آن شب تنها من و اسماعیل و ابویوب جان سالم به‌در بردیم. جمشیدخان را باد با خود به‌سوی ایران برد. هر نه کماندوی دیگر نیز کشته شدند... این تراژدی‌ترین شب زندگی نظامی ما بود.

از دست دادن جمشیدخان در مأموریتی چنین اشتباه‌آمیز باعث شد که چند تن از افسران ارشد، پُست‌های خود را از دست دهند و از مقام خود تنزل کنند.

از آن شب تا بیش از دو سال بعد، هیچ خبری از جمشیدخان به ما نرسید... این بزرگ‌ترین ضربه‌ای بود که تا آن روز به زندگی من و اسماعیل وارد شده بود. با گم شدن جمشیدخان من و اسماعیل از هم جدا شدیم و هر کدام به منطقه‌ای اعزام شدیم. من دیگر چندان خوش نداشتم همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ام را در کنار اسماعیل بگذرانم. احساس می‌کردم او هم دیگر نمی‌خواهد در همه‌ی پشت‌وپسله‌های زمین با من باشد. از این گذشته جدایی ما به اختیار خودمان نبود. این خواست ارتش بود که دیگر دلیلی نمی‌دید من و او با هم بمانیم. روزی من را به دفتر فرماندهی اطلاعات احضار کردند و طی حکمی مرا به پایگاه کوچکی در بیابان‌های مرزی حوالی عربستان سعودی فرستادند... جایی که شاید در طول یک قرن، گذر کسی به آن جا نمی‌افتاد. اسماعیل هم به‌عنوان سرباز به نواحی کوهستانی کردستان اعزام شد. شامگاهی من و اسماعیل همدیگر را در آغوش کشیدیم و مانند دو برادر از هم جدا شدیم و دیگر تا مدت‌ها یکدیگر را ندیدیم.

من در نقطه‌ی صفر مرزی، جز تماشای آسمان کار دیگری نداشتم. تنها پنج سرباز در این پُست کوچک حضور داشتند که هر هفته یکی‌شان به مرخصی می‌رفت. من شب و روز به آسمان زل می‌زدم و منتظر بودم که باد جمشیدخان را از گوشه‌ای از این دنیای درندشت به این بیابان سوت‌و‌کور بیاورد. گاه چشمانم سیاهی می‌رفت و پرهیب او را در هوا می‌دیدم، اما بلافاصله پلک‌هایم را می‌مالیدم و به خود می‌آدمم و می‌گفتم: «خوب نگاه کن پسر... خوب نگاه کن!» آن‌گاه پرده‌ی توهمات کنار می‌رفت و پهنه‌ی خالی و خاموش آسمان در برابرم گسترده می‌شد. من در مرخصی اول قبل از

اسماعیل به خانه برگشتم و خبر گم شدن عموجمشید را به بستگانمان دادم. هنگامی که من خبر را رساندم، احساس کردم که جمشیدخان خود به نوعی در یاد و خاطره‌ی بسیاری از بستگان و آشنایان ما مرده است.

من پس از شش ماه، از آن بیابان لعنتی خسته شدم و گریختم و برای همیشه خدمت سربازی را رها کردم. من برای این که به چنگ تیم‌های تعقیب سربازان فراری نیفتم، به کوه‌ها پناه بردم و به آبادی بارانگ برگشتم.

هنگامی که ایرانی‌ها جمشیدخان را دستگیر کردند، او را نکشتند. «یک جمشیدخان مُرده، چه سودی برای ایران دارد؟» این را سرهنگ پوریآوری به عمویم گفته بود. ایرانی‌ها هم همان بازی عراقی‌ها را سر عموجمشید درآوردند. ایرانی‌ها که می‌ترسیدند جمشیدخان در آسمان گره ریسمانش را باز کند و همراه باد به خاک عراق برگردد، برای این کار ریسمان‌ها و قفل‌های مخصوصی را به کار می‌گرفتند. عموجمشید به سرهنگ پوریآوری گفته بود: «جنگ در هر جبهه‌ای که باشه، برای من همون جنگه و همون کشته شدن آدم به دست برادر خودش... به همین دلیل من هرگز خیال فرار ندارم و شما نباید از این بابت نگران باشید.»

بدیهی است که حرف‌های جمشیدخان به خرج ایرانی‌ها نرفته بود، اما لطف کرده و براساس درخواست او دو کمک دست تمام وقت به نام‌های غلام‌رضا طاهری و حسین علی فصیحی در اختیارش گذاشته بودند... دو جوان خوش اخلاق که هر دو زبان عربی را به خوبی می‌دانند و کارشان از سویی نگه داشتن ریسمان‌ها و از سوی دیگر آموزش زبان فارسی و توجیه خط‌مشی امام خمینی برای جمشیدخان است. این دو جوان نیکو سرشت جز خاطرات خوب و خوش، چیزی نزد عموجمشید به جا نمی‌گذارند. هیچ کدام بدخواه و جنگ طلب نیستند، بلکه همچون من و اسماعیل دو دانش آموز تبیل

هستند که غیر از جبهه و ارتش، هیچ کجای این دنیای ولنگ و واز آن‌ها را به خود نمی‌پذیرد. گذشت زمان و هم‌دمی همیشگی، آن‌ها را بیش از پیش با جمشیدخان صمیمی می‌سازد. آن دو به عمویم می‌گویند که احساسات جوانانشان با دیدن پرواز او چنان به جوش می‌آید که خود را به میدان‌های مین می‌زنند و هراسی از مرگ به دل راه نمی‌دهند، چراکه این جوانان مذهبی، پرواز او را آیه و نشانه‌ای از قدرت عظیم پروردگار می‌شمارند.

هرچند کار عمویم نزد ایرانی‌ها ساده‌تر از کار او در ارتش عراق بود، با این حال از این بابت نگران بود که کارهایش جوانان بی‌گناه را به دام مرگ می‌کشاند. سرانجام دو همکار خوش‌رفتار عمو جمشید نقشه‌ی حساب‌شده‌ای برایش می‌کشند تا از جبهه‌ی ایران بگریزد و به خاک کردستان برگردد، اما او تا از اوج آسمان، صحنه‌های هولناک جنگ فاو را ندید، تصمیم به فرار نگرفت. او در این جنگ، تلنبار شدن جنازه‌ی ده‌ها هزار سرباز را دیده بود که در اثر اصابت گلوله‌ی توپ‌ها و خمپاره‌ها چنان تکه‌تکه شده بودند که کسی نمی‌توانست آن‌ها را از هم تشخیص دهد. صحنه‌های جنگ فاو در نظر جمشیدخان آن چنان وحشتناک جلوه می‌کند که شبی به دو همکار ایرانی‌اش می‌گوید که دیگر نمی‌خواهد بیشتر از این شاهد این صحنه‌های دلخراش باشد و می‌خواهد به کردستان برگردد.

شب‌ی توفانی در نقطه‌ای بادگیر، دو جوان نام‌برده پس از آن‌که مقداری پول و نشانی برخی از جاهای داخل خاک ایران را به جمشیدخان می‌دهند تا در راه بازگشت به میهنش دچار مشکل نشود، او را به ریسمان نازکی می‌بندند و در آسمان ایران رها می‌کنند. جمشیدخان در اوج آسمان وقتی احساس می‌کند نیروی باد به قدری است که می‌تواند او را تا دورها پرواز دهد، ریسمانش را پاره می‌کند. باد با سرعتی دیوانه‌وار جمشیدخان را با خود می‌رباید و صدها کیلومتر دورتر از جبهه‌های جنگ، در یکی از باغ‌های اطراف اصفهان او را بر زمین می‌گذارد.

مخفیگاه‌های بارانک

جمشیدخان در طی سفری دور و دراز و پیچ‌درپیچ که چند هفته به طول انجامید، پس از پیمودن چندین و چند شهر کوچک و بزرگ، به ناحیه‌ی مرزی رسید و نیمروزی سوار بر استر لاغر یک چاروادار ایرانی وارد بارانک شد. هنگامی که جمشیدخان به بارانک آمد، جز من و چند سرباز فراری، کسی در آن جا نمی‌زیست. این روستا از نظر دولت، خالی از سکنه قلمداد می‌شد. هر گاه هم که هواپیماهای جنگی بر فراز آن می‌گذشتند، از بس ویران و سوت‌و‌کور بود توجه آن‌ها را به خود جلب نمی‌کرد.

ما روزها آفتابی نمی‌شدیم و در هنگام احساس خطر به کوه‌های پیرامون آبادی پناه می‌بردیم و توی غارهای سنگی و لابه‌لای درختان جنگلی مخفی می‌شدیم. من در بارانک با دوربینی که همواره همراه داشتم، یکریز آسمان را به دنبال عمویم می‌جستم، اما غیر از دود بالگردها و هواپیماهای جنگی و دسته‌های سراسیمه‌ی پرنندگان، چیزی در آسمان به چشم نمی‌خورد.

اولین بار که او را بر پشت استر دیدم، پتوی کلفتی به خود پیچیده و پاهایش را محکم به دور شکم حیوان بسته بود تا باد نتواند او را با خودش ببرد. رنگ چهره‌اش پریده‌تر از پیش بود و پلک‌هایش افتاده و بیمار می‌نمود.

او ابتدا خیال کرد که من پرهیبی بیش نیستم و از درون تخیلات و توهمات خسته‌اش بیرون آمده‌ام. تا وقتی به سر و صورت و دوربینم دست نزد، یقین نکرد که من همان سالار واقعی هستم. سفر طولانی و پنهانی‌اش از ایران، حسابی خسته‌اش کرده بود. بی آن که لب از لب بگشاید، طوری که بر پشت استر بی‌هوش شده باشد، چشمانش را بست و وارفت. من نخ‌های پایش را باز کردم و او را همچون کودکی کوچک در آغوش گرفتم و به اتاقم بردم و والور کوچک ژاپنی‌ام را روشن کردم و برایش غذا پختم. حوالی غروب بود که چشمانش را گشود و گفت: «سالارخان! ایران که بودم، خیال می‌کردم تو مُردی.»

در تمام طول عمرش این اولین بار بود که مرا «سالارخان» می‌نامید. آن‌چه مایه‌ی شگفتی بود، این بود که سقوط جمشیدخان بیشتر خاطرات اوان جنگ را از خاطرش سترده بود. وقتی داستان آخرین و دور و درازترین پرواز خود را در آسمان ایران برایم بازگفت، دیگر یقین کردم که او هربار که از آسمان فرومی‌افتد، بخشی از خاطراتش را به فراموشی می‌سپارد و شخصیتش از نو دگرگون می‌شود.

جمشیدخان پس از سقوط در خاک اصفهان، هم از باد می‌ترسید و هم از آسمان.

در بارانک وقتی شب‌ها به همراه سربازان فراری دیگر آتش روشن می‌کردیم، من همیشه درباره‌ی جمشیدخان برای آن‌ها حرف می‌زدم. بیشترشان حرف‌های مرا باور نمی‌کردند... اکنون که با چشمان خود جمشیدخان را لای این پتوی گرم می‌دیدند، از ظرافت و نازکی بدنش حاج‌وواج شده بودند... مردی که اینک جرأت نمی‌کرد خود را به باد بسپارد و تنها از پنجره‌ی کوچک این خانه‌ی کاهگلی آسمان را تماشا می‌کرد. ترس جمشیدخان از آسمان، در چند هفته‌ی نخست بسیار چشمگیر بود...

من در این فاصله نامه‌ای برای پدر بزرگم نوشتم و در آن به تفصیل درباره‌ی بازگشت و سلامتی جمشیدخان قلم‌فرسایی کردم. بدیهی است که به‌خاطر جنگ و گسترش یافتن نواحی ممنوعه و کشتارهای دسته‌جمعی دولت بعث، رفته‌رفته ارتباط مناطق کوهستانی ما با شهر از هم می‌گسیخت.

در پاییز سال ۱۹۸۸ تنها من و عموجمشید و سه سرباز فراری دیگر در بارانک مانده بودیم. شرایط زندگی روزبه‌روز برای ما سخت‌تر می‌شد. من می‌دانستم که در چند ماه آینده با کمبود مواد غذایی روبه‌رو خواهیم شد. من دیگر نمی‌خواستم به سر خدمت برگردم. هرگاه هم درباره‌ی بازگشت به ارتش با جمشیدخان سخن می‌گفتم، دچار حالت روانی وخیمی می‌شد و بدنش مانند صرعی‌ها سفت می‌شد و به رعشه‌ای ناگهانی می‌افتاد. در آن لحظه‌ها عمویم می‌ترسید که مبادا او را ناگزیر به پرواز و رفتن به آسمان کنند.

من احساس می‌کردم که مصیبت‌های بسیاری در انتظار ماست، به همین دلیل در غارهای پیرامون، چند پناهگاه مخفی برای لحظه‌های حساس و روزهای مبادا آماده کردم. شب‌ها وقتی همه می‌خوابیدند، من پتورا روی عموجمشید می‌کشیدم و به باغ‌ها و کشتزاران روستاهای خالی از سکنه‌ی اطراف می‌رفتم و تا دمدمه‌های صبح به چیدن انجیر و انگور و هلو و گردو می‌پرداختم و آن‌ها را در سبدهای بزرگ با خودم می‌آوردم و برای آذوقه‌ی زمستان خشک می‌کردم. گاه به خودم جرأت می‌دادم و به روستاهای پایین‌دست نیز که ساکنانشان را به‌زور از آن‌ها بیرون رانده بودند، سرک می‌کشیدم و در لابه‌لای آوارها، گونی‌های برنج و شکر و چای را می‌یافتم و آن‌ها را برمی‌داشتم و در مخفیگاه‌های مختلف غارها پنهان می‌کردم. من بیشتر از سه ماه مشغول ذخیره‌ی خواربار و خشکبار بودم، چرا که می‌دانستم برای مدت‌ها محکوم به زندگی در این کوه‌ها هستیم.

در پایان ماه نوامبر ۱۹۸۸ تنها من و عموجمشید و جوانی به نام ارسلان شامیل که با پدرش مشکل داشت، در بارانک زندگی می‌کردیم. ارسلان جوانی دست‌وپاچلفتی بود. او در دوران تحصیل بسیار زرنگ بوده، اما بدخویی پدرش باعث شده بود از شهر بگریزد و به این کوه‌ها پناه بیاورد. من روزی شرایط خودمان را به تفصیل برایش بازگفتم و گفتم که چه‌بسا در فصل زمستان یا بهار سروکله‌ی نیروهای حکومتی در این حوالی پیدا شود که در آن صورت باید آذوقه‌ی کافی داشته باشیم. برایش گفتم که من به‌خاطر عموجمشید، نه می‌توانم به شهرهای عراق برگردم و نه می‌توانم به ایران بروم. در پایان دوستانه نصیحتش کردم که اگر می‌خواهد زندگی خود را نجات دهد، به ایران برود، زیرا زمستان سختی در پیش داریم که آغازش معلوم و پایانش مبهم است... من زیاد گفتم و او کم شنید و ترجیح داد که همچنان با ما بماند. او جوانی بود که از ابهام آینده می‌ترسید و نسبت به حفظ زندگی خود و مواظبت از خود در تنهایی، تردید داشت.

وقتی از ماندن ارسلان مطمئن شدم، چند شب را باهم به روستاهای ویران‌شده‌ی پایین‌دست رفتیم و چند لحاف و پتوی نیم‌دار با خود آوردیم و آن‌ها را در غارهای گوناگون اطراف مخفی کردیم.

در این مدت جمشیدخان بسیار ساکت و بی‌حال بود. کمتر حرف می‌زد و کمتر چیزی را به خاطر می‌آورد. چند بار که حرف اسماعیل را پیش کشیدم، با چشمان خسته و خواب‌آلود به من زل می‌زد و می‌گفت: «اسماعیل کی‌یه؟»

من خوب می‌دانستم که عمویم نیاز به هوای پاک و گردش و امنیت دارد. در روزهایی که هوا خوب بود و خطری تهدیدمان نمی‌کرد، او را برمی‌داشتم و زیر آفتاب می‌گذاشتم. گاهی هم من و ارسلان او را به خود می‌بستیم و در میان درختان و بر لب جویباران پرسه می‌زدیم، به این امید که

بدنش اندک‌اندک نیروهای طبیعی‌اش را بازیابد. او هراس بسیاری از باد داشت. حتا اگر نسیم ملایمی هم می‌وزید، طوری می‌ترسید که بی‌درنگ بنای داد و هوار می‌گذاشت. داد و هوارش همچنان هولناک بود که ناچار می‌شدیم او را بی‌درنگ به اتاقش برگردانیم. او در روزهای توفانی جرأت نمی‌کرد از پشت پنجره هم بیرون را نگاه کند. هوهوی باد ترس عمیقی در دلش می‌نشاند. از این گذشته ترسی نامعمول و خرافی در درونش سر برداشته بود و آن این‌که هر دو دولت ایران و عراق با نیروها و کماندوهای ویژه به دنبال او می‌گردند.

آن سال زمستان بسیار سختی در پیش داشتیم، ولی من رفته‌رفته جمشیدخان را عادت دادم که کمتر از باد و آسمان بترسد. هرچند هنوز از رعد و برق می‌ترسید، اما گه‌گاه در روزهای بارانی، او را با خودمان بیرون می‌بردیم تا ترسش بریزد.

از اواسط فصل پاییز، ارتباط ما با دنیا به کلی قطع شد. گاه جمشیدخان را نزد ارسلان می‌گذاشتم و از خانه بیرون می‌زدم. خیلی دوست داشتم یک دستگاه رادیو بیابم و از اوضاع جهان باخبر شوم و بفهمم در آن سوی پناهگاه کوهی ما چه می‌گذرد. در لابه‌لای آوارها دو رادیوی لکنته پیدا کردم، اما هیچ‌یک باتری نداشت. گاه شب‌ها از پناهگاه دور می‌شدم، به این امید که نقطه‌ی آبادی را بیابم و ببینم که آبادی‌ها تا کجا ویران و تخلیه شده و زندگی عادی از کجا آغاز می‌شود. از ویرانه‌های بارانک تا شعاع پنجاه کیلومتری هیچ نقطه‌ی آبادی به چشم نمی‌خورد. سربازان بعثی همه‌جا را اشغال کرده بودند. آن‌ها کشاورزان را به‌زور از مناطق کوهستانی دور می‌کردند. من با دوربین تماشا می‌کردم و می‌دیدم که مردم روستاهای ویران‌شده را مجبور می‌کنند تا در مناطق دشت خانه بسازند.

من در تلاش بودم که به نحوی پدر یا پدربزرگم را از زنده بودن خود و

مخفی شدن در بارانک آگاه کنم، اما برای این کار آدم مطمئنی را نمی‌یافتم. من به همان اندازه که خیره‌سر بودم، محتاط و باهوش نیز بودم. می‌دانستم که هر اشتباه کوچکی ممکن است به قیمت جانمان تمام شود.

با بارش نخستین برف زمستانی، فهمیدم که تمام تلاش‌هایم در این راه بیهوده بوده و بهتر است انرژی خودم را در راه مراقبت از خود و خدمت به جمشیدخان به کار گیرم. در آن روزها جنگ متوقف شده بود و سربازان عراقی بی هیچ بیم و هراسی در این میان تاخت‌وتاز می‌کردند. گه‌گاه با دوربین، نیروهای گشتی را می‌دیدیم که در کشتزاران فرودست دور می‌زنند. هرگاه هم که برف می‌بارید، افسری کسل با تعدادی سرباز برای شکار خرگوش و روباه به مخفی‌گاه‌های بارانک نزدیک می‌شد. هرازگاهی دوربینم را به عموجمشید می‌دادم و می‌گفتم: «نگاه کن عموجون! نگاه کن این سربازها تو برف، خرگوش شکار می‌کنن.»

عموجمشید جرأت نداشت توی دوربین هم به سربازان عرب نگاه کند. در آن روزها زندگی او آکنده از هراس بود... تا هراسی را از درونش بیرون می‌ریختم، هراس دیگری در دلش جوانه می‌زد. گاه از آب هم می‌ترسید و نمی‌خواست بدنش را بشوید... حتا گاه از برف هم می‌ترسید و نمی‌توانست روی آن گام بگذارد. گاهی نیمه‌های شب از ترس صداهای مبهمی که می‌شنید، بیدارم می‌کرد. پلنگ‌هایی خیالی را می‌دید که به او حمله می‌کردند. مارهای درازی را می‌دید که تنها در خیال او لابه‌لای تیرهای چوبی سقف می‌خزیدند. توی چله‌ی زمستان نیز هر شب مرا مجبور می‌کرد لای رختخوابش را بگردم تا مطمئن شود که عقب در آن نیست.

ارسلان و عموجمشید سراسر زمستان را با بازی دومینو سپری کردند. این تنها چیزی بود که می‌توانست آن‌ها را خوشحال و امیدوار نگه دارد. جمشیدخان به نحو بچه‌گانه‌ای دوست داشت همواره برنده‌ی این میدان

باشد. از آن جایی که من سر رشته‌ی زیادی در این بازی نداشتم، او به آسانی بر من چیره می‌شد، ولی غلبه بر ارسلان کار چندان ساده‌ای نبود. ارسلان هم از باخت خوشش نمی‌آمد. او که با سربازان فراری دیگر، همه‌ی شب‌های خود را در این بازی صرف کرده بود، به‌خوبی با رازها و ریزه‌کاری‌های آن آشنا بود. شب‌هایی که عمو جمشید بازی را از ارسلان می‌برد، بهتر می‌خواهید و کمتر مرا از خواب می‌پراند؛ از این رو ترتیبی می‌دادیم که هر شب قبل از خواب، ارسلان یک دست بازی را به جمشیدخان ببازد تا من بتوانم با خیال راحت بخوابم.

آذوقه‌ای که برای زمستان ذخیره کرده بودیم، کفاف زندگی‌مان را داد؛ به‌ویژه که ارسلان و عمو جمشید بسیار کم‌خور بودند.

در بهار آینده، نواحی حوالی بارانک به‌کلی سوت‌وکور شد. آن چند سربازی هم که روی برخی از تپه‌های دورِ دور و بر، سنگر گرفته بودند، از آن‌جا عقب نشستند.

در اوایل بهار به خودم جرأت دادم و تنگ غروب یک روز، وارد یکی از اردوگاه‌هایی شدم که دولت به‌تازگی برپا کرده بود. در آن‌جا به مغازه‌ای رفتم و مقداری برنج و چای و صابون خریدم؛ البته نه‌چندان فراوان که شک مغازه‌دار را برانگیزم. وانمود کردم که از شهر برای کارگری به آن‌جا آمده‌ام. در فصل بهار سه بار به همین شکل از مغازه‌ی نام‌برده خرید کردم. این خریدها به‌همراه چاغال‌های درختان و گیاهان خوراکی از قبیل ریواس و کنگر و پنیرک و ترتیزک آبی، ما را از جهت خورد و خوراک بی‌نیاز کرد. بهترین لحظه‌ها مان هم زمانی بود که در هنگام گشت‌وگذار، قارچ‌های بزرگی را زیر درختان می‌یافتیم و آن‌ها را با عمو جمشید برشته می‌کردیم.

در فصل بهار جز غرش گاه‌و‌بگاه ابرها که جمشیدخان را بیش از اندازه

می ترساند، مشکل بزرگی نداشتیم. بیشتر روزها او را بغل می کردم و از کوه های پیرامون بارانک بالا می رفتم. می خواستم در دامن این مناظر سرسبز و سحرآمیز، کاری کنم که همه ی ترس هایش بریزد و دوباره هوای پرواز به سرش بزنند.

روزی او را با ریسمان به خودم بستم و بر فراز یکی از بلندی ها، درحالی که هوا آرام بود، ناگهان ریسمان را گشودم. جمشیدخان همچون بره ای که او را برای کشتن ببرند، بنای جیغ و داد گذاشت و چهره اش چنان رنگ باخت که نزدیک بود از هوش برود. من بلافاصله ریسمانش را گرفتم و آن را به خودم گره زدم. این اتفاق تا مدت ها اعتماد جمشیدخان را از من سلب کرد و یک هفته ی آزرگار با صدای بلند مرا متهم می کرد که می خواهم او را بکشم. می گریست و خود را مانند انسانی بی کس و کار می نمود که در این دنیای درندشت، هیچ یار و غمخواری ندارد. دست به آسمان بر می داشت و می گفت: «حالا اگه پیش بابام هم برگردم، منو لو می ده... آه، خدای من! چطور باید برای آدم مفلوج و بدبختی مثل من، توی این دنیای ولنگ و واز، یه سوراخ سنبه هم نباشه؟ چطور باید یه غمخوار صاف و صادق نداشته باشم؟»

تهمت های عمویم مرا از درون به شدت زخمی می کرد؛ به ویژه که من بیشتر دوران جوانی ام را در راه خدمت به او گذاشته بودم و می دانستم که جز من هیچ کس نمی تواند او را این چنین درک و در برابر خطرات حفظ کند. درست است که من در اوایل به خاطر پدرم خدمت به عمو جمشید را پذیرفتم، اما بعدها او را دوست می داشتم و به خاطر خودش با او ماندم. درحالی که عمویم داد می زد و می گفت که من باید از او ممنون باشم، چون اگر او نمی بود، من مثل یک سرباز ساده، یا اسیر ایرانی ها می شدم و یا حالا هفت تا کفن پوسانده بودم... او یک هفته ی آزرگار این لیچارها را بارم می کرد و دست پختم را نمی خورد و با من بیرون نمی آمد.

روزی درحالی که از کله‌ی صبح مشغول جمع‌آوری هیزم و افروختن آتش بودم، همین که به کلبه‌ی خودمان برگشتم، عمویم طبق معمول مرا به باد توپ و تشر گرفت. طعنه‌هایش چنان بر دلم کارگر افتاد که روی تخته‌سنگی نشستم و بی‌اختیار زیر گریه زدم. ارسلان که از سیر تا پیاز ماجرا خبر داشت، دلش به حال من سوخت و بی‌آن که خواهش‌های من به خرجش برود، پیش جمشیدخان رفت. جمشیدخان در آن دم پتویی به خودش پیچیده و مشغول خوردن کشمش بود. ارسلان به او توپید که: «تویه آدم مغروری... سالارخان همه‌ی زندگی‌شو وقف خدمت به تو کرده... فقط خوبی تو رو می‌خواد... ولی تویه هفته‌ی تمومه که مدام بهش سرکوفت می‌زنی... آخه تا کی می‌خوای بهش بدوبیراه بگی؟ دیگه بسه... از امروز دیگه من باهات دومینو بازی نمی‌کنم.»

عمو جمشید از حرف‌های ارسلان به‌خود آمد و با لحنی سرشار از شرمندگی از من عذرخواهی کرد.

در یکی از روزهای گرم تابستان، دو تن از جوانانی که چند سال پیش هنگام فرار از خدمت سربازی، خود را در بارانک مخفی کرده بودند، نزد ما آمدند و خبر آوردند که صدام حسین آتش جنگ دیگری را از جانب جنوب شعله‌ور کرده است. آن‌ها که می‌دانستند در بارانک با مشکل آذوقه روبه‌رو خواهند شد، به کمک یکی از دوستانشان که در تدارکات ارتش بعث کار می‌کرد، ماهانه مقداری خواروبار برای خود تأمین می‌کردند. ما شب‌ها به دور از چشم بعثیان، می‌رفتیم و خواروبار نام‌برده را برمی‌داشتیم و به مخفی‌گاه‌های بارانک می‌آوردیم.

من روزی از آن دو جوان اجازه گرفتم و از همان پایگاهی که دوستان در آن‌جا خدمت می‌کرد، نامه‌ای برای پدر بزرگم حسام‌خان نوشتم و بی‌آن که

محل دقیق اختفای خودمان را آشکار کنم، به او فهماندم که ما از سال‌ها پیش در بارائک به سر می‌بریم و در کوه‌های آن ناحیه زندانی شده‌ایم. چند شب بعد که برای حمل خواروبار به پایگاه کذایی رفتیم، دیدم که نامه‌ی من را هم به همراه نامه‌های دیگر برده‌اند. از این مسأله بسیار خوشحال شدم و قلبم به تپش افتاد که شاید دوست و آشنایی به دادمان برسد و دست‌کم مقداری پول و دارو برایمان بیاورد.

دو ماه پس از این ماجرا در یکی از روزهای پاییزی، درحالی‌که روی تخته‌سنگی نشسته و خود را به باد سوزناک خزانی سپرده بودم، با دوربینم رهگذری را دیدم که یکی از کوره‌راه‌های پرت و دشوار بارائک را در پیش گرفته و سلانه‌سلانه به سوی ما می‌آید. جوانی خسته و ترکه‌ای با عینکی ته‌استکانی به چشم و کوله‌پشتی سنگینی به دوش که انگار در زیر آن می‌نالید. هنوز فاصله‌ی زیادی با ویرانه‌های بارائک داشت که من او را شناختم. پسر عمویم اسماعیل بود که پای پیاده راه خطرناکی را در پیش گرفته و به سمت ما می‌شتافت. آمدن اسماعیل برای من همچون فروآمدن لشکری از فرشتگان بود. اسماعیل در این مدت به شکل جوانی عینکی با صورتی کشیده و سیلی کم‌پشت درآمده بود و نگاه آدم خوش‌باوری را داشت که هر حرف و حکایتی را به سادگی می‌پذیرد. در این مدت دورودراز هرچه تلاش کرده بود، پدرش نگذاشته بود از خدمت در ارتش بعث فرار کند. ادیب‌خان پدری بسیار سخت‌گیر و سنگدل بود. او نمی‌خواست فرزندانش برایش دردسر درست کنند. از سویی بر این باور بود که قدرت صدام حسین ابدی است و هرگونه مقاومتی در برابر او به شکست می‌انجامد. او اگرچه مانند هر کرد دیگری از این دیکتاتور بیمار بیزار بود، ولی اصرار داشت که بهتر است مردم بدون کشمکش به دستورات او گوش بپارند تا بهانه‌ای برای خونریزی و خرابکاری به دستش ندهند.

اسماعیل وقتی نامه‌ی مرا خوانده بود، تصمیم گرفته بود بدون توجه به نصیحت‌های ادیب‌خان، خود را به بارانک برساند و پیش ما برگردد. ریش و پشم و چهره‌ی جنگلی ما اسماعیل را حیرت‌زده کرد. ما تا با دید او به خودمان نگاه نکرده بودیم، نمی‌دانستیم که چگونه در طول این سال‌های دراز به شکل انسان‌های وحشی درآمده‌ایم. اسماعیل نمی‌دانست که ما در این یک سال و نیم اخیر با چه ترس‌ها و مشکلات بزرگی دست و پنجه نرم کرده‌ایم... اگر استحکام مخفی‌گاه‌های بارانک نبود، شاید ما مدت‌ها پیش مُرده بودیم.

آمدن اسماعیل، یک دوست و هم‌راز بزرگ را برای من زنده کرد. او علاوه بر تعدادی کتاب انگلیسی، مبلغ فراوانی پول و مقداری دارو و درمان ضروری و یک رادیوی تازه و چند دوجین باتری با خودش آورده بود که به قول خودش «تا قیام قیامت کفاف ما را می‌داد.»

طی چند ماه آینده، رژیم عراق هم‌چنان بیشتر و بیشتر در گرداب جنگ فرومی‌رفت؛ به همین دلیل روز به روز قدرتش بر نواحی کوهستانی شمال کاهش می‌یافت. از آن پس تک‌وتوک سر و کله‌ی سربازان فراری پیدا می‌شد که از ترس جنگ به دنبال پناهگاهی می‌گشتند. افزایش فراری‌ها در بارانک از سویی مایه‌ی خوشحالی بود که ما را از تنهایی درمی‌آورد، اما از سوی دیگر باعث نگرانی بود که توجه دولت را بیش از پیش به این منطقه جلب می‌کرد و زندگی ما را به خطر می‌انداخت.

جمشیدخان از همان روز اول، به هم‌رسیدن دوباره‌ی ما سه نفر را نشانه‌ای شوم و نمادی بزرگ برای چرخش نامناسب زمانه و بازگشت همیشگی بدبختی‌ها می‌شمرد. من گمان می‌کردم که دیدن دوباره‌ی اسماعیل، جان تازه‌ای به جمشیدخان می‌بخشد، اما اسماعیل هم نتوانست شوق پرواز و لذت تماشای دنیا از اوج آسمان را به او برگرداند.

من و اسماعیل بیشتر وقت خود را با مرور خاطرات گذشته سپری می‌کردیم. احساس می‌کنم جمشیدخان از همان روزها تا مدت‌ها دروازه‌ی دنیای خود را به‌روی ما بست... خیلی کم با ما حرف می‌زد و به‌چشم غریبه‌ها نگاه‌مان می‌کرد... با این همه در نظر ما جمشیدخان همان مردی بود که بایستی او را در برابر باد و همهی دنیا مراقبت می‌کردیم، بی‌آن‌که به احساسات و موضع‌گیری‌های شگفت‌انگیزش توجه کنیم.

ماه‌های بعدی بسیار سریع گذشت... همه منتظر جنگ جدیدی بودیم. اسماعیل به اخبار گوش می‌سپرد و آن را به زبان کردی برای ما ترجمه می‌کرد. او هر بار می‌گفت: «دیکتاتور اگه هفت تا جون هم داشته باشه، یه جون سالم به‌در نمی‌بره... دیگه فاتحه‌ش خونده‌س... تموم دنیا علیه صدام دست‌به‌یکی کرده‌ن... آمریکایی‌ها، انگلیسی‌ها، حتا آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها هم... عموجون! عموجمشیدجون! این آخرین سال حکومت دیکتاتوره... بخند و شاد باش.»

بازگشت به شهر

جمشیدخان بر این باور بود که دیکتاتورها نمی‌میرند، بلکه همچون ققنوس خاکستر می‌شوند و دمی بعد دوباره از زیر خاکستر خود سر برمی‌آورند. ترس جمشیدخان از دیکتاتور نگذاشت که تا شش ماه پس از آزاد شدن شهرهای شمال از چنگ صدام حسین، به شهر برگردیم. جمشیدخان معتقد بود که صدام حسین و پرهیب‌هایش از جهنم هم که شده، برای انتقام گرفتن از ما برخوانند گشت؛ ولی سرانجام در اثر فشار پدرش حسام‌خان زیر بار رفت و با ما به شهر برگشت.

بازگشت ما به خانه در سکوت و آرامش انجام گرفت. عموجمشید انگار که پیوندش با من و اسماعیل برای همیشه گسیخته باشد، در آستان خانه‌ی حسام‌خان خداحافظی گرمی با ما کرد و این احساس را به ما بخشید که دیگر نمی‌خواهد مواظبش باشیم. همان روز نخست هم به اتاق خودش در طبقه‌ی بالایی خانه‌ی پدربزرگ رفت که بیش از دوازده سال بود آن را ترک کرده بود. او دوباره مثل سال‌های دور گذشته، در اتاقش را به روی ما بست. یک بار که من یواشکی نگاهی به اتاق کذایی انداختم، همان دکوراسیون پیشین را داشت. غیر از عکس‌های انگلس و مارکس که دیگر روی دیوارها به چشم

نمی‌خورد، بقیه‌ی اشیا سر جای خودش بود.

دگرگونی عجیبی که در شهر بر سر عموجمشید آمد، علاقه‌ی باورنکردنی او به زنان بود. روزی زنی که من او را در اتاق پذیرایی بزرگ خانه‌ی پدر بزرگ دیدم، بهم گفت: «جمشیدخان توی سیزده سال گذشته، همه‌ی عمر شو با همه‌ی لحظه‌های شاد و وحشتناکش میون مردها گذرونده... حالا موقع اینه مسیرش رو عوض بکنه و وقت خودشو واسه‌ی گوش دادن به زن‌ها اختصاص بده... چون تو این دنیای درندشت، زن‌ها اتهام‌خلوقاتی هستن که ارزش اینو دارن مردها اوقات خودشون رو با اون‌ها بگذرونن.»

شگفت این که جمشیدخان نزد زنان از چنان جاذبه‌ای برخوردار بود که ما مردان سالم و تندرست به خواب هم نمی‌بینیم. من که در آغاز جوانی، عاشقی کارکشته بودم و به آسانی می‌توانستم راهی برای ورود به دل دختران بیابم، اکنون پس از آن سال‌های دراز دوری از شهر و زیستن در لابه‌لای کوه‌ها، این هنر را به کلی فراموش کرده بودم. تلاش‌های اندکی هم که گه‌گاه در این زمینه به خرج می‌دادم، به رسوایی می‌انجامید. در عوضِ ناکامی‌های پی‌درپی من، اتاق جمشیدخان آکنده از زنان و دختران آشنا و ناآشنا و خویشاوند و غیرخویشاوند بود. به نظر من موفقیت‌های جمشیدخان در تصرف قلب زنان، به فنون دقیق و فریب‌کاری‌های بزرگ او برمی‌گشت، اما اسماعیل بر این باور بود که لاغری و بی‌وزنی جمشیدخان و چهره‌ی ترحم‌انگیزی که در همان نگاه نخست توی چشم می‌زند، کاری می‌کند که زنان باورش کنند و به حالش دل بسوزانند. از این گذشته من خود نوعی درخشش رازآمیز و گونه‌ای ظرافت دل‌ریا در او می‌دیدم که دیدنش برای چشمان ما مردان، بسیار سخت بود اما زنان با دید تیزبین و نگاه ریزبین خود می‌توانستند آن را ببینند و شیفته‌اش شوند. من هرگاه به خانه‌ی پدر بزرگ می‌رفتم، می‌دیدم که اتاق جمشیدخان از زنان و دخترانی موج می‌زند که با هم می‌گویند و می‌خندند و سیگار می‌کشند. هرازگاهی

حسرت برم می‌داشت و در گوشه‌ای می‌ایستادم و زاغ‌سیاه دختران خوشگل و ناشناسی را چوب می‌زدم که نمی‌دانستم از کجا می‌آیند و چگونه جمشیدخان را می‌شناسند... دخترانی با تیپ‌های مختلف از حجابدار گرفته تا بی‌حجاب... دخترانی با شلوارها و پیرهن‌های نازک و بدن‌نما و دامن‌های بلند و کوتاه... دخترانی چادری... بعدها سرم سوت کشید وقتی مادر بزرگ گفت که جمشیدخان در اتاق خودش زبان عربی را به این دختران می‌آموزد. من پس از پرس‌وجوی دقیق دریافتم که شاگردان جمشیدخان به‌نحو چشم‌گیری در فراگیری زبان عربی پیشرفت کرده‌اند.

«دمخور شدن مداوم با زن‌ها، به آدم انرژی می‌ده.»

این جمله را جمشیدخان سال‌ها بعد در یکی از جنگل‌های نزدیک دریا و در میان غبار سرزمینی دوردست و بیگانه به من گفت. جمشیدخان در آن مدتی که از دنیای مردان کناره گرفته بود و آن را به چشم دنیایی پست‌تر می‌نگریست، بدل به انسانی قدرتمند شده بود. او روزی به اسماعیل گفته بود: «بزرگ‌ترین قدرتی که مردها می‌تونن پِش برسن، اینه که از زن‌ها نترسن.»

جمشیدخان در این مدت بر بسیاری از ترس‌هایش غلبه کرده بود. گه‌گاه در روزهایی که هوا آرام بود، آفتابی می‌شد و روی بالکن و یا جلوی درِ خانه‌ی پدر بزرگ هواخوری می‌کرد. چند بار هم به کمک دو تن از دخترعمه‌ها که مثل ما با دو ریسمان او را به خود می‌بستند، در گردش‌های خانوادگی دیده شد. تا آن موقع هیچ یک از همشهریان ما داستان واقعی پرواز جمشیدخان را به‌درستی نمی‌دانستند.

در همان روزها جمشیدخان رفته‌رفته بنای گردش در خیابان‌ها و پرسه‌زنی در کوچه‌ها و گشت‌وگذار در کوهپایه‌ها را گذاشت. البته همه‌ی این کارها را با ماشین انجام می‌داد، زیرا هنوز جرأت آن را نداشت که با ریسمان‌هایش در میان مردم ظاهر شود. پدر بزرگ ماشینی برایش خریده بود

که غزال خانم خواهر اسماعیل آن را می‌راند. غزال خانم که تازه گواهینامه‌ی رانندگی گرفته بود، عصرها جمشیدخان را جلوی ماشین کنار خودش می‌نشاند و یک دسته دختر را در پشت آن سوار می‌کرد و با هم همه‌ی شهر را می‌گشتند. من در هنگام گردش با دوستانم چند بار اتفاقی ماشین جمشیدخان را دیدم و می‌دیدم که او با بالاته‌ی راست کرده در جلو نشسته و ازدحام خیابان‌ها و پیاده‌روها را تماشا می‌کند.

جمشیدخان در یکی از همین گردش‌ها صافی‌ناز صدیق‌پاشا را دید و نه یک دل که صد دل عاشق او شد.

جمشیدخان که چنین بی‌محابا با جهان زنان شهر درآمیخت، در نهان‌خانه‌ی دلش امیدوار بود که به عشقی بزرگ دست یابد. گرچه کلاس‌های جمشیدخان لبریز از دختران زیبا بود و در میان بستگان خودمان نیز دختران خوشگل کم نبودند، باد قلب او را به‌سوی دلبر دیگری برد.

روزی غزال برای خرید یک کیلو بستنی، ماشینش را جلوی یکی از بستنی‌فروشی‌های مشهور شهر نگه می‌دارد. از اتفاق همان‌جا صافی‌نازنامی از دوستان قدیمی‌اش را می‌بیند... آن دو پس از این‌که به‌رسم دختران با هم رویوسی می‌کنند و گله‌ها و گله‌گزاری‌های زنانه را ردوبدل می‌کنند، غزال تعارف می‌کند که صافی‌ناز را با ماشینش به خانه برساند. سوار شدن صافی‌ناز زندگی جمشیدخان را برای همیشه دگرگون می‌کند و او در همان نگاه اول عاشقش می‌شود... عشقی آن‌چنان که مانند گردباد و توفان، ما را نیز با خودش می‌برد.

اگر صافی‌ناز نمی‌بود، بی‌گمان جمشیدخان دیگر هرگز به پرواز نمی‌اندیشید، اما عشق کاری می‌کند که انسان همه‌ی استعدادهای پنهانی‌اش را به‌کار بیندازد و تمام توانش را برای مبهوت کردن محبوب به‌کار ببندد.

دو روز بعد، عموجمشید غزال را به اتاق خودش دعوت می‌کند و به او

می‌گوید: «من مثل یه ابله، عاشق شده‌م... آره، مثل یه ابله... بهترین عاشق دنیا هم کسیه که مثل یه ابله عاشق بشه.»

آن روز جمشیدخان به تفصیل درباره‌ی بی‌خوابی و آشفته‌حالی خود برای غزال حرف می‌زند و می‌گوید که اکنون چیزی جز همدم شدن با صافی‌ناز نمی‌خواهد. هرچند غزال در گوش جمشیدخان می‌خواند که این دختر قابل اعتماد نیست و حرف و حدیث‌های بسیاری پشت سر دارد و زنان طایفه‌ی صدیق‌پاشا در مجموع نزد مردم شهر، زیاد خوش‌نام نیستند و هرازگاهی یکی از آن‌ها رسوایی بزرگی به‌بار می‌آورد، به خرج او نمی‌رود و می‌گوید: «مثل ابله عاشق شدن، یعنی گوش ندادن به عیب‌های معشوق.»

جمشیدخان غزال را تحت فشار فراوانی می‌گذارد و به همان روش دیرین خودش زنجمره می‌کند و می‌گوید: «یه نگاهی به عموی بیچاره‌ت بنداز... همه‌ی جوونی‌مو توی جنگ و جبهه تلف کردم... بین چقدر درمونده‌م... بین توی این دنیای ولنگ‌وواز، هیچ‌کس مثل تو همچین عموی بدبختی داره... حالا وقتش رسیده که بدبخت‌ترین مرد دنیا، سبک‌ترین مرد دنیا، نفس راحتی بکشه و تشکیل خانواده بده... شاید هم بعدها صاحب بچه‌هایی شدم که مثل خودم باد اون‌ها رو به هر جایی ببره... بگو ببینم مگه تو نمی‌خوای این عموی وامونده‌ت سروسامون بگیره و توی خونه‌ی خودش و با خانواده‌ی خودش در آرامش زندگی بکنه؟ مگه نمی‌خوای خوشبختی عموتو ببینی؟»

لابه‌ها و سوز و بریزه‌های جمشیدخان کاری می‌کند که دل غزال به‌حالش بسوزد و در این موضوع کمکش کند.

روز بعد غزال به هزینه‌ی جمشیدخان میهمانی بزرگی برای صافی‌ناز ترتیب می‌دهد. سفره‌ی رنگین جمشیدخان لبریز از لذیذترین غذاهایی است که در معروف‌ترین رستوران‌های شهر پخته شده است. علاوه بر چلوکباب و جگر بریان، به‌کمک یک آشپز ایرانی که تازه به شهر آمده است، چند نوع غذای

تشریفاتی و اشرافی روی سفره چیده می‌شود. صافی‌ناز همین که چشمش به سفره می‌افتد، می‌فهمد که این یک میهمانی معمولی نیست، بلکه سفره‌ی اظهار عشق و بیان درخواستی مردانه است. نیز از آن‌جا که روی میز بزرگ غذاخوری، جز غزال و جمشیدخان کس دیگری نیست، صافی‌ناز که در خواندن عقل مردان، چندان ناتوان نیست، بی‌درنگ شستش خبردار می‌شود و تا ته قصه را می‌خواند و انگار همان‌جا هم همه‌ی نقشه‌های آینده‌ی خود را می‌ریزد.

جمشیدخان آن روز را تا حوالی شامگاه با صافی‌ناز می‌گذراند. غذاها و شیرینی‌های متنوع پیاپی از راه می‌رسد. جمشیدخان یکریز حرف می‌زند و از زندگی خود می‌گوید، بی‌آن‌که به‌طور مستقیم درباره‌ی قدرت پروازش چیزی بگوید. صافی‌ناز که از سویی به‌خاطر سفره‌ی شاهانه و از سویی به‌خاطر گفته‌های جمشیدخان و از سوی دیگر هم از نام و عنوان ایل و تبار ما حیرت‌زده است، با عمویم بنای بگو و بخند می‌گذارد... با گفت‌وگو مجلس میهمانی را به درازا می‌کشاند... با قهقهه، آتش عشق جمشیدخان را شعله‌ورتر می‌کند... با چشیدن هر یک از خوراک‌ها هم طوری به تعریف این سفره‌ی رنگارنگ می‌پردازد که غیرمستقیم به تمجید از ذوق بلند و پذیرایی شاهانه‌ی جمشیدخان بینجامد.

شامگاهان که صافی‌ناز قصد رفتن می‌کند، جمشیدخان در عملی غیرمنتظره دست او را می‌گیرد و ازش خواهش می‌کند که چنان‌چه در یکی از شب‌های همین هفته باد بوزد، سر ساعت یک بعد از نیمه‌شب که مردم شهر خوابیده‌اند، او به پشت‌بام خانه‌شان برود و منتظر بماند؛ چرا که در آن شب صحنه‌ی هیجان‌انگیزی را خواهد دید که پیش از این هرگز ندیده است... اما نباید اشتباه کند و به‌یاد داشته باشد که فقط در شب‌های بادی به پشت‌بام برود.

همان شب جمشیدخان به دنبال من و اسماعیل فرستاد و پیام داد که

چند تا ریسمان بخریم و آماده‌ی انجام مأموریت باشیم، چون به‌زودی پرواز خواهد کرد. ما نگاهی از سر تعجب به‌هم انداختیم و با شک و تردید به خواسته‌اش گردن نهادیم. جمشیدخان از آن نوع آدم‌هایی بود که اگر با کسی کار داشت، بدون رودربایستی به او کار می‌سپرد و اگر باهاش کاری نداشت، فراموشش می‌کرد و نادیده‌اش می‌گرفت.

روز بعد من و اسماعیل با همان شور و شوق گذشته در خدمت به جمشیدخان، به بازار رفتیم و ریسمان‌های لازم را خریدیم و نیمه‌های شب در حیاط بزرگ خانه‌ی حسام‌خان به تمرین پرداختیم. آن شب بیش از سه سال بود که جمشیدخان پرواز نکرده بود. من گمان می‌کردم که پرواز برای او سخت خواهد بود و مدتی لازم است تا بتواند خود را بدون هراس به باد و آسمان بسپارد، اما او به حرف من خندید و گفت که عشق می‌تواند هر مردی را تبدیل به پرنده کند و پروازش دهد.

آن شب اگرچه باد چندان شدت نداشت، اما وزن جمشیدخان چنان سبک بود و چنان از زمین بلند شد که من احساس کردم آن‌چه ما برداشته‌ایم، تنها وزن روح اوست. پس از اندکی تمرین جهت‌گیری در آسمان، جمشیدخان فرود آمد و داستان عشق صافی‌ناز را از سیر تا پیاز برای ما تعریف کرد و گفت که هرگاه باد وزیدن گرفت، باید او را طوری هوا کنیم که بتواند در ارتفاع مناسبی از پشت‌بام خانه‌ی صدیق‌پاشا عشق خود را به صافی‌ناز اظهار کند.

فردای آن شب من و اسماعیل گردش هندسی گسترده‌ای را به‌دور خانه‌ی صدیق‌پاشا انجام دادیم تا مناسب‌ترین مکانی را بیابیم که از آن‌جا بتوانیم جمشیدخان را در چنان ارتفاعی نگه داریم که هم صدایش به‌آسانی به صافی‌ناز برسد و هم بدنش به سیم‌های برق و آنتن‌های تلویزیون نخورد. بدیهی است تجربه‌ی دور و دراز ما از خدمت در ارتش، در این مورد کمک

شایانی به ما کرد. سرانجام پشت‌بام یک کودکستان را در دویست‌متری خانه‌ی صدیق‌پاشا برای انجام این مأموریت در نظر گرفتیم.

دو روز بعد، حوالی نیم‌روز بود که باد تندی وزیدن گرفت. جمشیدخان وقتی که دید باد چگونه شاخه‌های درختان را به هم می‌کوبد و جامه‌های روی بند رخت را با خود می‌برد، گل از گلش شکفت و رفتارش با ما دگرگون شد. دو روز بود که ما بنا به درخواست جمشیدخان در سرسرای بزرگ خانه‌ی پدر بزرگ چشم‌به‌راه باد نشسته بودیم. آن روز که تندباد شدیدی وزیدن گرفت، جمشیدخان زود به زود از پنجره بیرون را می‌نگریست و می‌گفت: «باید برای کار امشب آماده باشیم.»

او ابتدا می‌خواست در هنگام پرواز، کت و شلوار نیک‌مدادی و کراوات رنگی و کفش سفید بپوشد، اما ما برایش توضیح دادیم که هر رنگی جز مشکی باعث لورفتن او می‌شود و در این صورت چه‌بسا دیگر نتواند بر فراز خانه‌ی صدیق‌پاشا به پرواز درآید.

وقتی تاریکی بر زمین نشست، جمشیدخان برای رسیدن زمان موعود لحظه‌شماری می‌کرد. ساعت دوازده شب ریسمان‌ها را برداشتیم و سوار ماشین شدیم و کمی بعد به کودکستان مورد نظر رسیدیم. از شانس خوب ما شبی تاریک و بی‌مهتاب بود. طبق معمول برق‌ها قطع شده و شهر در تاریکی کامل فرو رفته بود. وقتی وارد حیاط کودکستان شدیم، جز هوهوی باد صدایی به گوش نمی‌رسید. من اولین نفر بودم که به کمک یک نردبان کوچک خودم را به پشت‌بام کودکستان رساندم. سپس جمشیدخان را با ریسمان بالا کشیدم. اسماعیل هم از همان نردبان بالا آمد. بعد ریسمان‌ها را راست‌وریست کردیم و طبق نقشه‌ی از پیش آماده جمشیدخان را هوا کردیم و ریسمان‌ها را طوری جهت‌گیری کردیم که او درست سر ساعت یک بعد از نیمه شب در ارتفاعی مناسب بر فراز بام خانه‌ی صدیق‌پاشا باشد.

جمشیدخان باورش نمی‌شد که ما هنوز هم همان مهارت‌های دوران خدمت در ارتش را داشته باشیم، ولی آن شب دریافت که این هنر با خون ما درآمیخته و از دوره‌ی نوجوانی با ماست و هرگز آن را فراموش نخواهیم کرد.

صافی‌ناز هم از سوی دیگر سر ساعت یک بعد از نصفه‌شب به پشت‌بام خانه‌شان می‌رود و در بلندترین نقطه‌ی بام منتظر می‌ماند. جمشیدخان از آسمان او را می‌بیند که از پله‌ها بالا می‌آید و فضای تاریک فراز بام را می‌نگرد. آن‌چه هرگز به فکر دختره نرسیده، این است که جمشیدخان از آسمان با او سخن بگوید. جمشیدخان که از مکر و نیرنگ هم بی‌بهره نیست، مدتی را بی‌آن‌که حرفی بزند، از آن بالا به صافی‌ناز نگاه می‌کند... وقتی شدت باد کم‌کم حوصله‌ی صافی‌ناز را سر می‌برد و او قصد رفتن می‌کند... درست در لحظه‌ای که صافی‌ناز خیال برگشتن به درون خانه را دارد، جمشیدخان صدایش می‌زند و می‌گوید: «چی شده صافی‌ناز خانم؟ انگار باد خسته‌ت کرده... نکته به این زودی می‌خوای بری داخل؟»

صافی‌ناز در آغاز می‌ترسد و نمی‌داند صدا از کجا می‌آید. کمی بعد احساس می‌کند که صدا از آسمان می‌آید... سراسیمه سر برمی‌دارد و می‌بیند پرهیب سیاهی بر فراز سرش در پرواز است. می‌خواهد جیغ بزند که جمشیدخان می‌گوید: «نه صافی‌ناز... داد نزن... من ام جمشیدخان... سبک‌ترین مرد دنیا... از بس سبک که باد می‌تونه هر جا دلش بخواد، منو بیره... می‌خوام از این بالا عشق خودمو بهت اظهار بکنم... می‌خوام تو اولین زن روی این کوه‌ی خاکی باشی که یه مرد از آسمون بهش ابراز علاقه می‌کنه... من از این بلندا، از توی این تاریکا، از لابه‌لای این باد شدید، ازت می‌خوام باهام ازدواج کنی و به‌عنوان همسر قبولم بکنی.»

صافی‌ناز که از یک‌سو ترسیده و از سوی دیگر از این مرد باریک و لندوکی که با لباس‌های سیاهش به‌سختی در ظلمت شب دیده می‌شود،

خنده اش گرفته است، از جمشیدخان می خواهد پایین بیاید تا با هم حرف بزنند؛ اما جمشیدخان از درون تاریکی می گوید: «عزیزترین کس جمشیدخان! همون طور که می بینی امشب باد خیلی شدید و من با دو تا ریسمون به زمین بسته شده‌م... پایین اومدنم نیاز به تدبیر و تأمل داره... وگرنه ممکنه باد منو با خودش ببره و دیگه هیچ وقت نتونی منو ببینی.»

آن شب من و اسماعیل چند ساعت را زیر باد ماندیم. دمدمه های سپیده بود که جمشیدخان به ما اشاره کرد او را از آسمان پایین بیاوریم.

از آن شب تا سه ماه بعد که جمشیدخان و صافی ناز با هم عروسی کردند، در تمام شب های توفانی، من و اسماعیل جمشیدخان را هوا می کردیم و از طریق ریسمان دیگری که او با خود برمی داشت و آن را برای صافی ناز آویزان می کرد، روی پشت بام خانه ی صدیق پاشا فرود می آمد و آنجا در راه پله ی خانه می نشستند و درباره ی زندگی و عشق و آینده ی خود سخن می گفتند. من و اسماعیل هم همواره در پشت بام کودکستان، صبورانه درد انتظاری دور و دراز را می کشیدیم که در واقع انتظار لحظه هایی بود که نه ما، بلکه جمشیدخان آن را می زیست.

عشق جمشیدخان برای خاندان ما بسیار گران تمام شد. آسیب های این عشق، تنها عطسه و سرفه و سرماخوردگی همیشگی من و اسماعیل نبود، بلکه بدتر این که جمشیدخان کم کم حسام خان را زیر فشار گذاشت که میرانش را پیش از موعد میان فرزندانش تقسیم کند تا او به آسانی بتواند یک زندگی رویایی برای صافی ناز تدارک ببیند.

جمشیدخان در سفرهای آسمانی نیمه شب، جیب هایش را از انگشتر و گوشواره و النگوهای هندی و لیره های طلای ناب عصر عثمانی می انباشت و به پای صافی ناز می ریخت. در آن سه ماه صافی ناز به اندازه ی ده عروس عادی هدیه گرفت که گشاده دستی بی حد و مرز جمشیدخان از آسمان شب بر

سرش می‌بارید. صافی‌ناز همه‌ی سلاح‌های زنانه‌ی خود را به‌کار می‌گرفت تا بتواند بیشترین باج‌ها و بهترین هدیه‌ها را از جمشیدخان بگیرد. من که از دیدن این وضع نگران بودم، به خدمت پدربزرگ رفتم و گفتم که این عشق، زندگی جمشیدخان را نابود می‌کند و همه‌ی ارث و میراثش را از چنگش درمی‌آورد؛ اما او گفت که جمشید جوان بدبختی است و توی همچین مواردی نمی‌توان کاری کرد و او را از خواسته‌هایش بازداشت. در این مورد حق با پدربزرگ بود... جمشیدخان هر کاری را که می‌خواست، انجام می‌داد.

جمشیدخان در فاصله‌ی میان عقد و عروسی هم چند میهمانی بزرگ و پرهزینه برای صافی‌ناز و خواهران و خاله‌ها و عمه‌ها و دوستان دور و نزدیکش ترتیب داد و سرمایه‌اش را بیهوده پخش و پلا کرد. بنا به درخواست صافی‌ناز، او کلاس زبان عربی را نیز تعطیل کرد و همه‌ی دختران و زنان زیبا را از خود راند، تا مبادا دل خانم بشکند.

در تقسیم ارث و میراث، چهار باب خانه و دو قطعه زمین زراعی و مبلغ کلانی پول نقد به جمشیدخان رسید که بیشتر از ملک و املاکی بود که به پدرم سرفرازخان رسید. او همان اوایل جهت تأمین هزینه‌ی میهمانی‌ها و خرید هدیه‌های گران‌بها برای صافی‌ناز، یکی از خانه‌های بزرگ ارثی را فروخت. مراسم شیرینی‌خوران جمشیدخان و صافی‌ناز به‌راستی افسانه‌ای بود. هزاران نفر به این بزم بزرگ دعوت شده بودند. در کوچه و خیابان و روی بام خانه‌ی همسایگان، میز و صندلی چیده شده بود. شیرینی‌پزی‌های شهر سه روز آژگار برای عمویم شیرینی می‌پختند. یک روز همه‌ی میوه‌ی میدان تره‌بار شهر را خریدیم... ده‌ها چایچی به مهمان‌ها خدمت می‌کردند. طبق معمول، راست‌وریست‌کردن بسیاری از کارها بر عهده‌ی من و اسماعیل بود. ما یک هفته‌ی کامل بدون هیچ استراحتی، شبانه‌روز مشغول روبه‌راه‌کردن کار و بار عروسی بودیم. جمشیدخان در آن مدت، روزها می‌خوابید و عصرها

دوش خنکی می گرفت و کت و شلوار خاکستری کم‌رنگی می پوشید و ریش و سیلش را دوتیغه می کرد و با نگاه کسی که سرنوشت، خوشبختی را برایش رقم زده، جلوی ماشین کنار دخترعمومیم غزال می نشست و تا پاسی از شب در شهر گردش می کرد... جمشیدخان در آن روزها زندگی بسیار لذت بخشی داشت.

در هنگام خواستگاری صافی ناز برای جمشیدخان، او بیشتر از سه کیلو طلا درخواست کرده بود. عمومیم بی آن که به چیزی بیندیشد، همه‌ی پول گزافی را که به او ارث رسیده بود، صرف خرید جواهر و جهیزیه و مبلمان آنچنانی کرد. یکی از خانه‌های بسیار زیبای پدربزرگ را نیز برای زندگی مشترک با صافی ناز به بهترین شکل ممکن تزئین کرد. او در آراستن خانه‌ی نام برده سلیقه‌ی بسیاری به خرج داد و سپرد تا از جاهای دور و نزدیک، وسایل گران‌بهایی برای دکوراسیون آن بفرستند. چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، تعدادی تابلوی «پرواز عاشقان» شاگال بود که جمشیدخان آن‌ها را در فاصله‌ی معینی از هم به دیوار آویخته بود. اسماعیل تعجب می کرد که جمشیدخان این تابلوهای زیبا را کجا دیده و چگونه با پرده‌های شاگال آشنا شده است. بعدها فهمیدیم که یکی از شاگردان کلاس درسش وقتی قصه‌ی عشق بالدار عمومیم را می شنود، کتابی با تصویرهایی از تابلوهای شاگال به او تقدیم می کند. البته صافی ناز از آن دسته دخترانی نبود که شاگال و معنای «پرواز عاشقان» او را دریابد، بلکه برعکس او هم مثل بیشتر دختران شهر که ناف‌شان را با زرپرستی و طلا دوستی بریده بودند، می اندیشید و دنیا را می دید. صافی ناز به این بسنده نکرد که بیشترین جواهرات را از جمشیدخان بگیرد، بلکه او را زیر فشار گذاشت تا برای اثبات کامل مهر و وفای خود، یکی از خانه‌هایش را به نام او ثبت کند. به این معنی که صافی ناز جلوی جمشیدخان بنا کرده بود به گریه و زاری که: «تو یه مرد بی‌وزنی که هر دم ممکنه باد با خودش بیردت... اون وقت من زن تنها چه خاکی به سرم بریزم...

چطور از آینده مطمئن باشم؟ از کجا بدونم این ازدواج باعث بدبختی من نمی‌شود؟ آگاهانه به ملک درست و حسابی رو به اسامی نزنم، فردا پس فردا که باد ببرد، داداش‌ها با همون پیرهن تنم از خونه بیرونم می‌کنن... اون وقت من بیهوش بی مال و منال چه جوری زندگی مو تأمین بکنم؟»

گفته‌ها و لابه‌های صافی‌ناز چنان بر جمشیدخان کارگر می‌افتد که همان روز تصمیم می‌گیرد یکی از دو باب خانه‌اش را به نام او ثبت کند.

پس از آن که جمشیدخان و صافی‌ناز از سفر ماه‌عسل برگشتند، صبح روزی من و اسماعیل برای خوشامدگویی آنان به منزلشان رفتیم. دیدیم که شاه‌داماد و عروس خانم توی حیاط، زیر آفتاب صبحگاهی پشت میز بزرگی نشسته‌اند و صبحانه می‌خورند... همان لحظه با کمال تعجب دیدیم که انتهای طناب دور کمر جمشیدخان به درختی در وسط حیاط بسته شده است... ما هرگز جمشیدخان را به چیزی نمی‌بستیم، چون خودش می‌گفت او که سگ نیست تا به درخت و ستون و چیزهایی از این دست بسته شود... اما بعدها معلوم شد که صافی‌ناز مواقع بسیاری ریسمان کمر عمویم را به این نوع چیزها بسته و او را ساعت‌ها تنها گذاشته، بی‌آن که جمشیدخان یک بار اعتراض کرده باشد. همان روز صافی‌ناز به ما اخم کرد و با بی‌احترامی از خانه بیرون‌مان کرد و گفت که دیگر نیازی به ما ندارد و خودش همه‌ی کار و بار جمشیدخان را روبه‌راه می‌کند.

من ابتدا گمان می‌کردم که جمشیدخان این برخورد توهین‌آمیز صافی‌ناز را نخواهد پذیرفت و از ما دفاع خواهد کرد، ولی او درحالی که لب‌خند ابلهانه‌ای بر کنج لب‌هایش نشسته بود، با رُب دوشامبر ابریشمی سرخ‌فامش به خوردن صبحانه ادامه داد... من آن روز دریافتم که عمو جمشید دیگر برای همیشه از دست رفته است.

در آن مدتی که جمشیدخان توی کاخ زیبایش در میان تابلوهای «پرواز عاشقان» شاگال با صافی ناز می‌زیست، کسی از حال و روز او خبر نداشت. حتا پدر بزرگ هم به خاطر رفتار ناشایست همسرش با آن‌ها رفت‌وآمد نمی‌کرد. سکان زندگی جمشیدخان در دست صافی ناز بود. جمشیدخان تنها مواقعی پرواز می‌کرد که صافی ناز می‌خواست و تنها مدتی در آسمان می‌ماند که او برایش تعیین می‌کرد. صافی ناز غزال را هم اخراج کرد و خودش پشت فرمان ماشینی نشست که جمشیدخان طبق معمول جلوی آن می‌نشست و احمقانه دنیا را تماشا می‌کرد.

هشت ماه پس از عروسی، صافی ناز پسر جوانی را می‌آورد که در پرواز به جمشیدخان کمک کند. پیش از این در هنگام پرواز جمشیدخان، صافی ناز و خواهران و پدرشان صدیق پاشا ریسمان او را نگه می‌داشتند... آنان از این کار احساس شادی بچه‌گانه‌ای می‌کردند و خرسند بودند که چنین داماد پرنده‌ای دارند و می‌توانند او را بادبادک‌وار به هوا بفرستند. خواهران صافی ناز بهش می‌گفتند که او خوشبخت‌ترین زن دنیاست، چون هر زنی از صمیم قلب می‌خواهد شوهری داشته باشد که گه‌گاه بتواند او را مانند بادبادک هوا کند.

من وقتی که ماجرای این پسر جوان را شنیدم، به پیگیری هویت او پرداختم و پس از پرس‌وجوی بسیار دریافتم که این جوان کسی نیست جز احسان بایزید که از چند سال پیش با صافی ناز روابط عاشقانه داشته، اما به‌خاطر تنگدستی قدم پیش نگذاشته و رسماً به خواستگاری‌اش نرفته است.

روزی برخاستم و بی‌آن‌که به عاقبت کارم بیندیشم، به خانه‌ی جمشیدخان رفتم و به او گفتم که این جوان دوست پسر خانم است و او بدون این‌که خودش خبر داشته باشد، قربانی توطئه‌ی بزرگی شده و بهتر است یک بازنگری جدی در زندگی‌اش به‌عمل بیاورد و بیش از این نقش یک شوهر

فریب خورده را بازی نکند. جمشید خان به طور غیرمنتظره‌ای به من پرخاش کرد و از خانه‌اش بیرونم انداخت و گفت: «تو به دروغگو بیشتر نیستی که می‌خواهی خوشبختی مرد مریض و بدبختی مثل منو خراب کنی... چون چشم نداری بینی که من زندگی راحتی دارم و با عشق بزرگی زندگی می‌کنم... تو از همون اول، هدف اصلی‌ت بدبخت کردن من بوده و در این راه از هیچ تلاشی دریغ نکردی... تو نقشه کشیدی منو بکشی... آگه به این کارها ادامه بدی، مجبور می‌شم به پلیس شکایت بکنم.»

من می‌دانستم که عمویم دچار چنین مراحل از کوری می‌شود و این هم بخشی از عوارض همین حالت فیزیکی خاص اوست که باعث می‌شود جمشید خان دنیا را به گونه‌ای گنگ و نامفهوم از گوشه‌ای دور ببیند و از بسیاری کارها و اتفاقات آن سر در نیآورد. با این وجود تلاش‌های من برای نجات جمشید خان همچنان ادامه داشت و پدرم و عمویم ادیب خان را راضی کردم که او واقعاً در خطر است؛ اگرچه تلاش‌های ادیب خان و سرفراز خان هم بی‌نتیجه ماند.

با گذشت هفت ماه از روزی که جمشید خان مرا با توپ و تشر از خانه‌اش راند... بعد از آن که مدتی بی‌خیال او شدم، همچنان که انتظار داشتم، در یک صبح سرد و توفانی، صافی‌ناز خانم زنجموره‌کنان خودش را توی حیاط خانه‌ی پدریزرگ انداخت و گفت که دیشب باد جمشید خان را برداشته و هیچ‌کس نمی‌داند او را به کجا برده است.

صافی‌ناز طی قصه‌ای که برای ما به هم بافت، گفت که جمشید در آن شب توفانی تصمیم به پرواز گرفته و او و احسان هم هر کاری کرده‌اند نتوانسته‌اند او را از تصمیمش باز دارند. در هنگام پرواز وقتی به اوج آسمان رسیده، ریسمانش پاره شده و باد او را با خودش برده است.

این درست همان قصه‌ای بود که من انتظار داشتم، صافی‌ناز سر هم کند

و سر هم نیز کرد. در شبی بارانی و توفانی، صافی ناز و دوست پسرش جمشیدخان را مجبور به پرواز کرده و ریسمانش را رها کرده و او را به اوج آسمان فرستاده بودند تا باد، این مرد بی وزن را با خود به دورترین مکان ممکن ببرد، طوری که دیگر هرگز نتواند برگردد.

بیشتر از یک سال خبری از جمشیدخان نبود. جست و جویهای یکریز ما در شهرها و روستاهای دور و نزدیک به جایی نرسید. همه یقین کرده بودند که جمشیدخان مرده است؛ من اما احساس می کردم و می دانستم که او زنده است و در جای بسیار دوری روزگار می گذراند و بازگشتش به این آسانی ها نیست.

در همان سال صافی ناز با وکالت نامه ای که از عمومیم گرفته بود، همه ی املاک او را به جز خانه ی کوچکی که پدر بزرگم آن را به طور مشروط به عمو جمشید واگذار کرده بود، فروخت و با پول هنگفتی که از این راه به دست آورد، به همراه احسان بایزید از کشور خارج شد. اکنون او و شوهر دومش سال هاست که در غرب کانادا زندگی می کنند... سه بچه دارند و دست هیچ بالدار و بی بالی به آن ها نمی رسد.

در این مدت حسام خان و عمومیم چند بار به صرافت افتادند که مجلس ختمی برای جمشیدخان برگزار کنند، ولی من نمی گذاشتم و می گفتم که عمو جمشید زنده است و به زودی خبر زنده بودنش به ما خواهد رسید.

پس از یک سال واندی، روزی دخترک لاغر اندام رنگ پریده ای به خانه ی ما آمد و از من خواهش کرد که برای تحویل گرفتن یک امانتی همراه او بروم. در یکی از نیم روزان گرم تابستان، پس از پیمودن راهی دور و دراز با یک تاکسی لکنته، به خانه ای کلنگی در حاشیه ی شهر رسیدیم. در آن جا نزد خانواده ای تهی دست، لابه لای رختخوابی کهنه پاره، جمشیدخان را در حال مرگ یافتیم... مردی ضعیف و نحیف که جز لابه به درگاه خدا، چیزی بر زبان نمی راند.

جمشیدخان و ایمان

اغلب اتفاقاتی که در زمان گم شدن جمشیدخان برایش افتاده بود، در هاله‌ای از ابهام باقی ماند. تلاش‌های بعدی من هم برای دستیابی به حقیقت ماجرا به جایی نرسید. اطلاعات به دست آمده حکایت از این دارد که در آن شب توفانی، نیروی باد او را برمی دارد و در رشته کوه‌های دوردست شمالی در نزدیکی یکی از پایگاه‌های پیش مرگان حزب کارگران کردستان (پ.ک.ک) بر زمین می‌اندازد. در سپیده‌دمی سرد و بارانی، دو دختر چریک، او را نیمه‌مرده می‌یابند... مردی بی‌وزن که حتا نام خودش را هم فراموش کرده و تنها چیزی که به یاد دارد، این است که می‌تواند پرواز کند و نامش هم به پسوند «خان» ختم می‌شود. چریک‌های کرد نامش را مظلوم‌خان می‌گذارند و به امید بازیافتن حافظه‌اش به درمان او می‌پردازند، اما کوشش‌هایشان سودی در بر ندارد. آن‌ها وقتی می‌بینند که جمشیدخان به راستی قدرت پرواز دارد، در جنگ‌های خونین خود با نیروهای ترکیه از هنر او بهره می‌گیرند. کار به جایی می‌رسد که عمویم به عنوان میهن پرستی واقعی نام‌بردار می‌شود. او که گویا در آن روزها همچون یک ملی‌گرای تندرو می‌اندیشد، دو نوع آهنگ متفاوت برای سرود «ای رقیب» دلدار تنظیم می‌کند که در آن زمان کم‌کم

داشت به شکل سرود ملی کردها در سرتاسر کردستان در می آمد.

جمشیدخان بیشتر از یک سال با چریک های کرد می ماند... بر فراز سرشان پرواز می کند... از پایگاه های مخفی نگهبانی می کند... مکان مین ها و راه های رفت و آمد سربازان ترک را کشف می کند... سرانجام در یکی از روزهای تابستان، باد شمال به جمشیدخان خیانت می کند و وقتی که او در اوج آسمان است، ناگهان از جنبش می ایستد و جمشیدخان از فراز شانه های آسمان بر زمین نقش می بندد... این سقوط ناگهانی، شخصیت پیشین جمشیدخان را از درونش می زداید و شخصیت بیگانه و ناشناخته ای در وجودش می نشاند.

چریک ها که از ته دل جمشیدخان را دوست دارند، او را به بیمارستان کوچکی در میان غارهای کوهستان می برند. در آن جا دختری از همان دخترانی که در کلاس درس زبان عربی جمشیدخان شرکت داشته، او را می بیند و می فهمد که این مظلوم خان کسی جز همان جمشیدخان معلم عربی نیست که حافظه اش را از دست داده است. همه حاج و واج اند از این که جمشیدخان پس از سقوط، تنها چیزی که بر زبان دارد، نام خداست و تنها کاری که می کند این است که سر به آسمان بر می دارد و مانند آدم گنگی که بخواهد چیز ترسناکی را به دیگران نشان دهد، انگشتش را به بالا نشانه می رود و می گوید: «خدا... خدا... خدا.»

چریک ها که همه ی توان خود را برای مداوای جمشیدخان به کار می گیرند، روزی به همان دختره می سپارند تا این مرد بیمار را که دیگر ماندنش در این کوه ها سودی برای آن ها ندارد، به خانه شان در جنوب برگرداند. جمشیدخان را به پشت الاغ پیری می بندند و او را از کوره راهی دور و دراز و سنگلاخی به خانه ی یکی از هواداران خود در منطقه ی ما می فرستند. هنگامی که من بالای سر جمشیدخان رسیدم، او در آن خانه و لای آن رختخواب کهنه پاره بود. من از آن دختر چریک، صمیمانه سپاسگزاری کردم که

عمویم را از شمال و از لابه لای همه‌ی خطرهای سر راه گذر داده و به این جا آورده بود. اکنون پس از دو سال و اندی دوباره جمشیدخان را می دیدم. او را برداشتم و با ماشین به خانه‌ی حسام خان برگرداندم و در اتاق قدیمی خودش خواباندم.

عمو جمشید بعد از گذشت یک هفته، مرا شناخت. من از او پرسیدم: «اسم من چیه عمو جون؟ چطور منو به جا نمی آری؟»

گفت: «تو سالارخان پسر سرفرازخان پسر حسام خان هستی.»

من از این جواب به قدری خوشحال شدم که همه‌ی خانواده‌ی پدر بزرگ را دور بسترش جمع کردم، اما او آن روز جز من کسی را به جا نیاورد. تلاش های پدر بزرگ هم به جایی نرسید و عمو جمشید با لحنی کینه توزانه به او می گفت: «تو دیگه کی هستی پیره مرد هاف هافو؟! من که به عمرم تو رو ندیده‌م.»

بیشتر از یک ماه طول کشید تا جمشیدخان حالت طبیعی خود را بازیافت و همه‌ی اهل خانواده را باز شناخت؛ اما همچنان جز عشق خدا چیزی در سرش نبود. به یاد داشت که با ارتش ترکیه جنگیده است، ولی نمی دانست چرا و چگونه... تنها از یک چیز مطمئن بود و آن این که در آخرین پروازش هاله‌ی نوری دیده که گویا پرتوی از نور خداوند بوده است.

یک و نیم ماه بعد، شامگاهی برای من و اسماعیل پیام فرستاد و گفت که باید دوباره پرواز کند، زیرا یقین دارد که دوباره این نور اهورایی را خواهد دید. من به او هشدار دادم که اکنون اسلام گراها بسیار قدرتمندند و این حرف ها در نظر آن ها کفر است و چنین ادعاهایی ممکن است برایش گران تمام شود؛ ولی جمشیدخان می گفت: «خداوند از کسی اجازه نمی گیره که آیات خودش رو به بنده هاش نشون بده... کی می دونه خداوند چکار می کنه و چکار نمی کنه؟ اون هایی که همچی حرف هایی می زنن، باید از خودشون خجالت بکشن.»

جمشیدخان این بار سیمایی درویش وار و صوفیانه به خود گرفته بود.

هیچ شباهتی به آن مردی نداشت که روزی مارکیست و روزی سرباز و روزگاری زنباره بود. اکنون با جدیتی باورنکردنی بر آن بود که خدا را دریابد. او یکریز به ما یادآوری می‌کرد که هرچه بیشتر ریسمان بخریم و می‌گفت: «هرچه بیشتر بالا برم، احتمال دیدن عظمت خداوند بیشتره.»

روزی من و اسماعیل جمشیدخان را برداشتیم و او را به دشت خلوتی در بیرون شهر بردیم. تنگ غروب بود که او را به آسمان فرستادیم. آن شب جمشیدخان پس از چند ساعت انتظار در اوج آسمان، اشاره کرد که او را پایین بیاوریم. وقتی به زمین رسید، گفت که متأسفانه چیزی ندیده است.

یک ماه آزرگار در آن دشت چادر زدیم و منتظر دیدار جمشیدخان با این هاله‌ی اهورایی نشستیم. در پایان ماه جمشیدخان مست و مدهوش، با نور درشتی در چشم و روشنای عظیمی در دل، از آسمان فرود آمد و گفت: «دیدمش... بالاخره دیدمش...» یه نور ناب بود که فقط نور ازش پخش می‌شد... با گوش دل شنیدم که می‌گفت: خداوند می‌فرماید من تو رو همچین سبک آفریده‌م تا پرواز خودتو مثل یک معجزه به مردم نشون بدی و اون‌ها بفهمن که خدا هرکاری رو که اراده بکنه، انجام می‌ده... برو به اهل ایمان بگو که تو آیات ناب خدای بزرگ رو دیدی و باید پرواز کنی تا مردم با چشم خودشون قدرت پروردگارو ببینن.^۱

به نظر من گفته‌های جمشیدخان هذیان‌هایی برخاسته از تب‌نوبه‌هایی بود که گه‌گاه در آسمان به آن دچار می‌شد. بی‌گمان جمشیدخان برای رهایی از چنگ فجایع و بدبختی‌هایی که در زمین با آن دست‌به‌گریبان بود، در اوج آسمان به دنبال فریادرسی می‌گشت. جمشیدخان با این جهان‌بینی جدید، ما را توی

۱. شخصیت و گفته‌های «جمشید» همسان است با «مردِ دُون» در مثنوی معنوی مولانا:

حرفِ درویشان بدزدد مردِ دُون

تا بخواند بر سلیمی زانِ فسون...

دردسر بزرگی می‌انداخت. او که تا آن‌دم نمی‌خواست آشکارا پرواز کند و خود را همچون موجودی بالدار به مردم نشان دهد، اینک خود را مانند معجزه‌ای الهی می‌دید و می‌خواست وزن سبک و قدرت پروازش را به‌عنوان وسیله‌ای در راه تقویت ایمان مردم به‌کار گیرد. کاری که از نظر من و اسماعیل اشتباه بود.

پس از بازگشت به شهر، جمشیدخان به رسم مفتی‌های اهل سنت ریش گذاشت و سیل تراشید و جانماز بزرگی خرید و به نماز و عبادت پرداخت. بازگشت جمشیدخان به نزد خدا، در میان خاندان ما با استقبال خوبی روبه‌رو شد. عموادیب و پدرم که آدم‌هایی مذهبی بودند، با صدای بلند به تعریف و تمجید جمشیدخان و ستودن استعدادهای او برای ارتباط با آسمان پرداختند. اگرچه من از همان ابتدا ایشان را از خطرات احتمالی حرف‌های جمشیدخان آگاه کردم، اما به خرجشان نفرت که نفرت. روزهای بعد جمشیدخان ما را هم مجبور کرد که جانماز برداریم و هربار در یکی از مسجدهای شهر با او نماز جماعت بخوانیم. آن روزها جمشیدخان ماجرای صافی‌ناز را به‌کلی فراموش کرده بود، ولی هنوز برخی از مردم شهر آن را به‌یاد داشتند و حتا برخی از آدم‌های کج‌اندیش و بی‌وجدان که تعدادشان در شهر ما بیش از حد شمار است، با صدای بلند به او طعنه می‌زدند و می‌گفتند که او یک مرد فریب‌خورده است و دوست‌پسر زنش را در خانه‌ی خودش نگه داشته بوده است.

جمشیدخان گاه اصلاً نمی‌دانست این چه جور طعنه‌ای است و مردم از چه چیزی صحبت می‌کنند. من و اسماعیل چند بار داستان زندگی مشترک او و صافی‌ناز را برایش تعریف کردیم، تا این‌که رفته‌رفته بخش‌ها و صحنه‌هایی از آن را به‌خاطر آورد. داستان فرار صافی‌ناز و دوست‌پسرش، جمشیدخان را بسیار نگران می‌کرد، اما او انگار نه برای خود، که برای قهرمان یک قصه یا سرنوشت شخصیت یک سریال تلویزیونی و یا هر غریبه‌ی دیگری نگران بود. هر بار که روایت داستان صافی‌ناز را به پایان می‌رساندیم، او غمگین و پریشان‌دستش را زیر

چانه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: «وای جمشیدخان! وای جمشیدخان بیچاره! به چه روزی افتادی... ای وای جمشید وامونده! چه مصیبتی سرت اومدا!» اما هرگز به نظر نمی‌رسید که به حال خودش دل می‌سوزاند.

من و اسماعیل او را قانع کردیم که بهتر است ابتدا خودش را به عنوان یک دیندار واقعی به مردم بشناساند و عجله‌ی زیادی برای نشان دادن نیروی پرواز خود به دیگران نداشته باشد.

ما مدت یک ماه، جانماز به دست، به چندین و چند مسجد سرک کشیدیم تا سرانجام در مسجد دوگنبد که روزهای جمعه دسته‌ای از درویش‌ها در آن ذکر و تهلیل می‌کردند، آرام گرفتیم. صحنه‌ی عبادت خاص و پُریاهوی درویش‌ها عموجمشید را مات و مبهوت برآن داشت که در این مسجد پیام خود را ابلاغ کند. امام جماعت مسجد وقتی داستان جمشیدخان را شنید، بسیار شادمان شد و او را ترغیب کرد که در محوطه‌ی وسیع مسجد، استعداد خدادادی خود را به نمایش بگذارد تا کسانی که نسبت به قدرت خداوند تردید دارند، ایمان بیاورند.

یک هفته بعد، پس از پایان ذکر و تهلیل درویش‌ها، متولی مسجد از مردم خواست که کمی صبر کنند تا با هم یکی از معجزه‌های بزرگ الهی را ببینند. آن‌روز من و اسماعیل طبق معمول ریسمان‌ها را راست‌ورست کردیم و در میان بانگ الله اکبر و صلوات مردم جمشیدخان را به آسمان مسجد فرستادیم. همین‌که پاهای جمشیدخان از زمین کنده شد، تهلیل ایمان‌داران در هوا پیچید. جمشیدخان از همان بالا داستان زندگی خود را به طور خلاصه برای این جماعت متحیر بازگفت و سپس گفت که روزی در اوج آسمان، پرتوی از نور ناب خداوندی را دیده و به او الهام شده که مردم را به راه ایمان دعوت کند.

حیرت مسلمانان و عقیده‌ی آنان به توانایی‌ها و کرامات جمشیدخان به اندازه‌ای بود که همه‌ی حرف‌هایش را بدون چون و چرا می‌پذیرفتند و او را

به چشم یکی از عارفان و اولیای بی همتای خداوند در این روزگار بی ایمانی می دیدند. از آن پس هر جمعه جمشیدخان در آسمان مسجد دوگنبد به پرواز درمی آمد و از آیات پروردگار با مردم سخن می گفت.

آنچه برای من و اسماعیل جالب بود، نشست طولانی پنجشنبه های جمشیدخان و میرزاقاسم گلشیران - متولی مسجد دوگنبد - پشت درهای بسته بود. میرزاقاسم از کسانی بود که معتقدند در این عصر حکومت کفر، از هر وسیله ای می توان برای تقویت ایمان بهره گرفت. جالب تر این که میرزاقاسم همه ی عقاید و دیدگاه های خود را درباره ی خدا و بهشت و دوزخ به طور مستقیم و غیرمستقیم بر زبان جمشیدخان جاری می کرد.

جمشیدخان هر جمعه پس از برگزاری نماز جمعه، به هوا می رفت و از آن بالا سخنانی درباره ی سفرهای آسمانی خود ایراد می کرد و سپس هر قصه ای را که پیش تر میرزاقاسم در گوشش خوانده بود، برای جماعت مشتاق باز می گفت. من و اسماعیل تنها کسانی بودیم که می دانستیم جمشیدخان چنین چیزهایی ندیده و این قصه ها چیزی جز تخیلات میرزاقاسم نیست که جمشیدخان دروغ هایی را چاشنی آن ها می کند.

جمشیدخان هر هفته از چیزی سخن می راند و در سفرهای آسمانی اش هر بار مکانی را و فرشته ای را توصیف می کرد. او گه گاه در هوا می گریست و می بودید... «ای کاش... ای کاش توی این سفرها، شماها اهل ایمان هم با من می بودید... می بودید و با چشم های خودتون نظم و نظام کار خدا و زیبایی عرش پروردگار و تالاور و وزیر ملکوت حضرت حق رو می دیدید.»

جمشیدخان هرازگاهی توصیفی ترسناک اما شاعرانه از دوزخ ارانه می داد... توصیف هایش از صحنه های عذاب و شکنجه ی کافران، چنان تأثرانگیز بود که اهل مسجد همراه او حق می گریستند و شعله های ایمان در دل شان زبانه می کشید. جمعیت مسجد دوگنبد روزبه روز افزایش می یافت،

طوری که دیگر حیاط و کوچه‌های پیرامون مسجد هم گنجایش آن را نداشت. اسماعیل بر این باور بود که داستان‌های عموجمشید آمیخته‌ای از قصه‌های ویرژیل و رساله‌ی الغفران ابوالعلائی معری و کمدی الهی دانته است و اندکی از تخیلات میرزا قاسم هم چاشنی آن شده است.

گاه حرف‌هایی از این دست می‌زد: مسلمانان تلویزیون نگاه نکنند... زن‌ها رانندگی نکنند... دخترها پلیس راهنمایی و رانندگی نشوند... و موارد دیگری از این دست خواسته‌های عجیب و غریب.

روزی فهرست بلندبالایی از جیب درآورد و گفت که خرید این چیزها برای مردان حرام است: لباس زیر زنانه... قرص ضدبارداری... مواد آرایشی... دوربین فیلم‌برداری... دستگاه ویدیوسی‌دی... همچنین برای زنان حرام است که داد و ستد کنند... پیش خیاط بروند... آرایشگاه باز کنند... خیار بخرند و یا به‌تتهایی سوار تاکسی شوند...

جالب این‌که گفته‌های جمشیدخان که هر بار میرزا قاسم خود با سخنرانی آتشی‌ن علی‌ه کافران و شراب‌خواران به آن پایان می‌داد، تأثیر بسیاری بر مردم داشت و آن‌ها توصیه‌های او را موبه‌موا اجرا می‌کردند.

روزی کار به آن جا رسید که جمشیدخان دو فهرست متفاوت از نام عطرها گوناگون را از همان بالا برای مردم خواند... یکی عطرهایی که بویشان برای ایمان ضرر دارد و نباید استفاده شوند! و دیگری عطرهایی که استفاده از آن‌ها برای تقویت ایمان مفید است! بعد معلوم شد که این مسئله با یکی از تاجران عطر ارتباط دارد که می‌خواست برای خود بازارگرمی کند و بازار عطر فروشان دیگر را از رونق بیندازد.

هشدارهای من به جمشیدخان سودی دربر نداشت. من می‌دانستم که برنامه‌های روزهای جمعه نمی‌تواند برای همیشه ادامه داشته باشد، اما

جمشیدخان از انجام این نقش لذت بسیاری می‌برد. ریش بلندش را شانه می‌کرد و قبای سیاهی به خودش می‌پیچید و توی اتاقش می‌نشست و قرآن ختم می‌کرد. آوازه‌ی دینداری‌اش در میان خانواده و همسایه‌ها و بازاریان، روزبه‌روز فزونی می‌گرفت. هر پرسشی را با آیه‌ای از قرآن پاسخ می‌داد. برخی روزها ما را به دشت‌های اطراف شهر می‌برد و آن‌جا پس از گشت‌وگذار در اوج آسمان، ترسان و لرزان همچون عارفی پرهیزگار بر زمین می‌نشست و از مکاشفه‌های خود سخن می‌گفت. من می‌دانستم که جمشیدخان به‌راستی به خدا ایمان دارد و می‌دانستم که در هنگام پرواز به آسمان، دچار برخی حالات درونی می‌شود که متفاوت از حالات درونی ما ساکنان همیشگی زمین است، اما از سوی دیگر نیز یقین داشتم که او تحت‌تأثیر عقاید میرزا قاسم است که معتقد است توصیفاتی از این دست بهتر می‌تواند مردم را به راه راست هدایت کند. گرچه دیدگاه من و اسماعیل نسبت به دین، متفاوت از دیدگاه عمو جمشید بود، اما ما هم در دوسوی او می‌ایستادیم و در صف نماز جماعت می‌خواندیم و در همان حال سر ریسمان‌ها را توی مشت نگه می‌داشتیم.

رفت‌وآمد به مسجد کم‌کم به جمشیدخان جرأت داد که گه‌گاه به بازار و خیابان هم برود. سخنرانی‌های آسمانی جمشیدخان هر روز بیشتر از دیروز مردم را به مسجد دوگنبد می‌کشاند، ولی از طرفی هم، دشمنان خان روزبه‌روز در حال افزایش بودند و صدای اعتراضشان بلند و بلندتر می‌شد. روحانیان و گروه‌های اسلام‌گرا جمشیدخان را به‌عنوان جادوگری بدعت‌گذار می‌دانستند که مسلمانان را از راه اسلام حقیقی منحرف می‌کند. کار به جایی رسید که در همه‌ی مسجدهای شهر، قصه‌ی جادوگری که پرواز می‌کند، دهن‌به‌دهن می‌گشت.

من تمام تلاشم را به‌کار گرفتم تا جمشیدخان را راضی کنم که برای عوض کردن حال و هوا و تعدیل احساسات خود، مدتی را به بارانک برویم و خودمان را با گشت‌وگذار و تماشای طبیعت سرگرم کنیم، اما نپذیرفت. او

معتقد بود که باید تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش به تبلیغ بپردازد.

سرانجام روزی آن‌چه نمی‌بایست اتفاق می‌افتاد، اتفاق افتاد. یکی از کسانی که آن روز برای شنیدن سخنان جمشیدخان به مسجد دوگنبد آمده بود، از پایین داد زد: «هی جمشیدخان! خوب گوش کن ببین چه می‌گم... آخه مرتیکه‌ی خداشناس! تو با این ریخت و هیکل یه منی خجالت نمی‌کشی همچو دروغ‌هایی به هم می‌بافی؟ این چیزهایی که تو می‌گی، کفر محضه... تا نیومدم با تپیا از اون بالا نیاورده مت پایین، خودت مثل بچه‌ی آدم بیا پایین و از این جادو جنبل و شعبده‌بازی دست بردار.»

جمشیدخان از همان بالا گفت: «هی مردک‌ی نفهم! مگه تو خیال می‌کنی خدای متعال آیات خودشو به بنده‌هاش نشون نمی‌ده؟ تازه، چیزهایی که من شنیدم و برای مردم تعریف کرده‌م، با همه‌ی کتاب‌های آسمانی مطابقت داره... اگه می‌خوای من رو تکذیب کنی، بیا بالا باهام پرواز کن... اگه تو به معجزه‌های الهی ایمان نداری، پس به چی ایمان داری؟ هی یارو! اگه می‌تونی یه ریسمون به خودت ببند و بیا بالا پیش من... ببین چطوری می‌برمت اون بالا بالاها.»

آن‌روز مشاجرهِی لفظی گسترده‌ای میان جمشیدخان و شخص کذابی درگرفت که مقدمه‌ی مصیبتی بود که جمشیدخان در آن افتاد.

روزها و هفته‌های بعد، بسته‌بسته نامه‌های تهدیدآمیز به دستمان می‌رسید. در یکی از سپیده‌دمان تعدادی مرد ناشناس، میرزا قاسم گلشیران را درحالی‌که از نماز صبح به خانه برمی‌گشت، مورد هجوم قرار دادند و او را زخمی کردند. برخی از گروه‌های مذهبی، جمشیدخان را به کسانی همچون مُسیلمه‌ی کذاب تشبیه و او را تکفیر می‌کردند. آخر سر در یکی از روزهای جمعه که جمشیدخان تازه داشت در آسمان سر صحبت را می‌گشود، ناگهان

دو مرد مسلح به میان میدان ذکر و دعا پریدند و یکی از آن‌ها جمشیدخان را و دیگری من و اسماعیل را هدف گرفت... ما به پهلوی افتادیم و ریسمان از دستان رها شد. پسر جوان و مرد پیری در کنار ما تیر خوردند... مردان مسلح شلیک‌کنان راه خود را از لای جمعیت گشودند و از درِ اصلی مسجد گریختند.

این حادثه چنان سریع اتفاق افتاد و صدای شلیک‌ها طوری در محوطه‌ی بزرگ مسجد پیچید که من تا مدتی پس از فرار ضاربین، هاج‌وواج بودم و نمی‌دانستم چه روی داده است. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم از آسمان خون می‌بارد. آن روز باد شدت چندانی نداشت. جمشیدخان هنگامی که از دست ما رها شد، در همان ارتفاع، اندکی به سمت چپ متمایل شد و سپس به گنبد مسجد خورد و با بدن خونین، آرام‌آرام بر زمین نشست. من و اسماعیل به‌سوی او شتافتیم... دیدیم گلوله‌ای کتف چپش را شکافته و رگه‌خونی از آن جاری است... خونی که برای جسم نحیف او زیاد و برای مرگ و زندگی‌اش بسیار مهم بود.

جمشیدخان را همراه زخمیان دیگر به بیمارستان بردیم. گلوله انگار که تکه‌کاغذی را سوراخ کرده باشد، از کتفش گذشته بود. گرچه از نظر پزشکان حال جمشیدخان وخیم نبود، با این وجود چهار روز در بی‌هوشی به سر برد. شامگاه روز چهارم، هنگامی که چشمانش را گشود، من بالای سرش بودم. ناتوان و بی‌رمق دستش را توی دستم گذاشت و با صدایی ضعیف و با نگاه مردی تب‌دار به من زل زد و گفت: «سالارخان! چمدان‌ها رو ببند... باید هرچه زودتر... هرچه زودتر این مملکت لعنتی رو ترک بکنیم.»

این تنها جمله‌ای بود که تا هنگام ترخیص از بیمارستان، یکریز با خودش تکرار می‌کرد. گلوله‌ها کاری کردند که جمشیدخان هاله‌ی اهورایی را هم برای همیشه فراموش کند.

سفرهای جمشیدخان

جمشیدخان از لحظه‌ای که به هوش آمده بود، سودای سفر از این سرزمین همی وجودش را در بر گرفته بود. او روزی به من گفت: «آدم وقتی از بالا به این مملکت نگاه می‌کنه، ناخودآگاه یه مشت تصویر توی روحش تلمبار می‌شه که در اون لحظه همچی معنی خاصی نداره... اما بعدها همین تصویرها آدم رو به سمتی می‌کشونه که خودش هم انتظارش رو نداشته.»

جمشیدخان یک هفته پس از بازگشت از بیمارستان، تنها خانه‌ی کوچکی را که از آن همه ثروت برایش مانده بود، فروخت و با پول آن مقدمات سفر را آماده کرد و برای من و اسماعیل و خودش جامه‌ی نو خرید و گفت: «دیگه وقتشه از این جا بریم و توی یه مملکت دیگه شانس خودمونو امتحان کنیم.»

اسماعیل که باورش نمی‌شد از تیراندازی مسجد دوگنبد جان سالم به در برده است، اکنون می‌ترسید حادثه‌ی دیگری از این دست، زندگی‌اش را تهدید کند؛ از همین رو اصرار داشت که بهتر است عمویم دو محافظ جدید برای خودش دست‌وپا کند.... او گفت که ندایی از عمق قلبش او را از این سفر و رفتن به دنبال رویاهای جمشیدخان باز می‌دارد و احساس می‌کند که با

رفتن به سفر در مخمسه‌ی بزرگی خواهد افتاد. به‌هر حال اسماعیل برای پیشگیری از این پیش‌بینی درونی، از سفر با ما منصرف شد. من برخلاف او اشتیاق عجیبی به ترک این سرزمین داشتم... از این گذشته، من سالیان سال بود که یار و غمخوار عموجمشید بودم و نمی‌خواستم به این آسانی‌ها او را رها کنم. اسماعیل که علاقه‌ی بسیاری به دنیای خواندن و نوشتن داشت، می‌خواست روزنامه‌نگار شود. او به عمویم گفت که هرگز نمی‌تواند این مملکت را ترک کند و با گذشتن از مرز، ممکن است بیماری ناشناخته‌ای و یا رویداد ناگواری او را از پا درآورد.

اسماعیل در سال‌های اخیر به مطالعات گسترده‌ای در زبان و ادبیات انگلیسی دست زده بود. اگر عموجمشید او را به‌حال خودش می‌گذاشت و هر روز مشغولیت تازه‌ای برایش نمی‌تراشید، بی‌میل نبود که زن بگیرد و با یکی از شرکت‌های خارجی فعال در داخل کشور همکاری کند. من نسبت به او آدمی بی‌امید و آرزو بودم و جز وقت‌کشی و وقت‌گذرانی هدف دیگری در زندگی‌ام نداشتم... من تنها زمان را سپری می‌کردم، بی‌آن‌که زندگی کنم. انگار در عمق روحم تصمیم گرفته بودم که زندگی‌ام را وقف عمویم کنم. هرچند که من همه‌ی زندگی‌ام را قربانی عمویم کرده بودم، او اما مرا تنها به چشم ریسمان‌گیری می‌دید که باید باشد و ریسمان او را بگیرد و بدون کوچک‌ترین اعتراض و غرولندی در خدمتش باشد. خودم را به‌شکل برده‌های دوران برده‌داری می‌دیدم که در زیر کشتی‌ها پارو می‌زدند، بی‌آن‌که دیده شوند. احساس می‌کردم اطرافیانم هم مرا به‌عنوان یک انسان فراموش کرده و فقط به‌چشم ریسمان‌نگه‌دار جمشیدخان تماشا می‌کنند و نمی‌توانند در هیچ شکل و شغل دیگری جز این تصورم کنند. پدرم سرفرازخان نیز که گه‌گاه نصیحتم می‌کرد مواظب عمویم باشم، در طول تمام آن سال‌های دور و دراز، حتا یک‌بار هم درباره‌ی کار و آینده‌ام با من سخن

نگفت. روزی هم که تصمیم گرفتم با جمشیدخان به خارج از کشور سفر کنم، بستگانم به چشم همان محافظ ازلی نگاهام می کردند که باید جمشیدخان را به زمین پیوند بزنم. شبی هم که قرار بود فردای آن به سفر برویم، همه یکایک می آمدند و سفارش می کردند که مواظب عمویم باشم. فردای آن شب که با یک اتوبوس لکنته راه زاخو را به سوی مرز ترکیه در پیش گرفتیم، هیچ کدام نمی دانستیم به کجا می رویم و چه هدفی داریم. هر دو می خواستیم به آن سوی مرزهای میهن برویم و در آن جا از نو بیندیشیم. جمشیدخان می گفت: «تا زمانی که توی مرزهای این خاک هستیم، نمی توانیم فکر کنیم... هوای این جا با عقل و اندیشه سازگار نیست... من مطمئن ام پشت مرزهای این خاک، اندیشه های بهتر و بیشتری بهمون الهام می شه.»

جمشیدخان توی اتوبوس درباره ی موضوعات گوناگونی سخن گفت، اما سروته حرف هایش این بود که می خواهد سرمایه ی کلانی گرد بیاورد و خوش بگذراند و همه ی روزهای تلخ گذشته را به فراموشی بسپارد. بعد از تیر خوردن جمشیدخان در آسمان مسجد دوگنبد، هرگاه که من در مورد خدا و سفرهای او به آسمان برایش صحبت می کردم، لبخند مبهمی بر کنج لبانش می نشست و ناباورانه نگاهم می کرد. او اینک چیزی جز گشت و گذار و خوشگذرانی در سر نداشت.

من می دانستم که این سرمایه ی اندک نمی تواند در هیچ کجای دنیا زندگی ما را تأمین کند، ولی جمشیدخان می گفت باید کار کنیم و سرمایه ی کافی پس انداز کنیم و همه ی ملک و املاکی را که از دست داده ایم، دوباره به دست بیاوریم و بقیه ی عمرمان را صرف خوشگذرانی کنیم؛ هرچند که من نمی دانستم در یک کشور بیگانه چه کاری از دست عمویم برمی آید. معلوم هم نبود در شهرها و کلان شهرهای بزرگ جهان بتوانیم ریسمان بیندازیم و در

آسمان پرواز کنیم.

یکی از قاچاقچیان انسان، در عرض سه شب ما را از شهر زاخو به داخل خاک ترکیه رساند. من در تمام طول راه جمشیدخان را در آغوش گرفته بودم. کوه‌های مرزی، شب‌ها سرد و بادگیرند. عموجمشید بایستی دستانش را محکم به دور گردنم حلقه می‌کرد تا باد نتواند او را با خود ببرد. جمشیدخان گاه در آغوشم به خواب می‌رفت و گاه از خواب می‌پرید و سراسیمه می‌پرسید: «ژاندارم‌ها ندیدن مون؟ مطمئنی ندیدن مون؟»

من کوله‌باری حاوی مثنی دلار و یک ریسمان و مقداری خرما و یک پاکت پسته به دوش داشتم. عموجمشید جیب‌های خودش را هم پُر از پسته کرده بود و در طول راه یکریز پسته می‌خورد. صبحدمی به شهر سلوپی رسیدیم و در آن‌جا سوار اتوبوس استانبول شدیم. قاچاقچی کذابی همین‌که برایمان بلیت اتوبوس گرفت، جمشیدخان را روی صندلی‌اش گذاشت و مرا به کناری کشید و به زبان کردی سلیسی در گوشم گفت: «عموت خیلی مریضه... بدنش نمی‌تونه سختی راه یونان رو تحمل بکنه و هرآن ممکنه بمیره... اگه می‌خوای برش گردونی شهر خودتون، من کمک‌تون می‌کنم.»

وقتی حرف‌های او را برای عموجمشید تعریف کردم، خندید و گفت: «به راننده بگو راه بیفته... به یونانی‌ها هم پیام بفرست که جمشیدخان بالدار داره می‌آد... بذار بریم... تا سایه‌های آکروپل چیزی نمونه.»

جمشیدخان که گویی هوای آن‌سوی مرز دگرگونی درونی بزرگی در او پدید آورده است، پس از این گفته‌ها، با غروری که پیش‌تر کمتر در چهره‌اش دیده بودم، نگاهش را از پنجره‌ی اتوبوس به بیرون دوخت.

من در استانبول یکی دیگر از استعدادهای جمشیدخان را دیدم که پیش از این ندیده بودم. او زبان اشاره‌ی خاصی را به‌کار می‌گرفت که همه می‌توانستند آن را بفهمند. من و او هیچ‌کدام زبان ترکی را نمی‌دانستیم. ترک‌ها

هم معمولاً زبان دیگری جز تُرکی نمی‌دانند، با این حال به کمک همین زبان اشاره‌ی عموجمشید می‌توانستیم گلیم خود را از آب بیرون بکشیم و با مشکل چندانی برخورد نکنیم. من بر این باور بودم که ما بهتر است زیاد از کردهایی دور نشویم که گروه‌گروه از شمال عراق به استانبول می‌ریختند و پای پیاده راه یونان را در پیش می‌گرفتند و از آن جا با کشتی‌های باربری و بلم‌های زهوار در رفته خود را به ایتالیا می‌رساندند. بیشتر این مهاجرین آواره در خانه‌های پرت افتاده‌ای زندگی می‌کردند که قاچاقچیان انسان برای شان دست و پا می‌کردند. جمشیدخان معتقد بود که ما نسبت به مهاجران کرد پول بیشتری داریم و بهتر است از آن‌ها فاصله بگیریم و نباید از همان ابتدا خود را همچون لات‌ها و لمپن‌ها نشان دهیم.

من که احساس پریشانی و ناتوانی می‌کردم، مچ دست جمشیدخان را با ریمان محکمی به خودم بستم و با هم در خیابان‌های این شهر افسانه‌ای ناپدید شدیم. من دریا را برای نخستین بار در آن جا دیدم... جمشیدخان از هوای ساحل سرمست شد و از چشم‌انداز بی‌انتهای آب به خلصه‌ی عجیبی فرو رفت. رنگ نیلی دریا ما را با خود می‌برد.

روز نخست تا حوالی شب، روی تخته‌سنگی بر لب دریا به تماشای قایق‌های ماهی‌گیران نشستیم. شب هنگام به جمشیدخان گفتم که به داخل شهر استانبول برگردیم و مکانی برای خواب و استراحت پیدا کنیم، ولی او گفت بگذار شب را همین جا از نزدیک به تماشای دریا بنشینیم. ناگزیر نشستیم و نشستیم...

پنج شبانه‌روز آژگار همان‌طور در ساحل نشستیم و به آب خیره شدیم... پنج شبانه‌روز با همان پسته‌ها و خرماهایی سر کردیم که توی کوله‌پشتی من بود. غروب روز پنجم جمشیدخان گفت: «وای خدای من! این دیگه چه دردیه افتاده به جون من! من از تماشای دریا سیر نمی‌شم... بلند شو بریم...

زمان بیشتری لازمه تا من از رمز و راز این آب سر دریارم.»

پس از پنج شبانه‌روز، پوسته‌ی پسته‌ها و هسته‌ی خرماها را توی دریا ریختم و به داخل استانبول برگشتیم. جمشیدخان در مدت کوتاهی دو پیرمرد کرد را یافت و به آن‌ها گفت که اتاق یا خانه‌ی کوچکی برای کرایه می‌خواهیم. دیدن دو کرد از اهالی جنوب کردستان، قلب پاک پیرمردان را شاد کرده بود. آنان می‌دانستند که ما قاچاقی وارد استانبول شده‌ایم و پلیس‌های تُرک نباید ما را ببینند. ما به کمک آن‌ها اتاقی در زیرزمین خانه‌ای کرایه کردیم که چند دست‌فروش فقیر از کردهای ترکیه هم در آن جا می‌زیستند. این اتاق با رویاهای جمشیدخان درباره‌ی زندگی خوب و راحت، هم‌خوانی چندانی نداشت اما ما اکنون در آغاز راه بودیم و یافتن جایی بهتر از این برایمان مشکل بود. پیرمردهای مهربان همان شب دو تخت‌خواب و دو دست‌رخت‌خواب برای ما فراهم کردند و من و عمویم یک شبانه‌روز کامل به خواب رفتیم.

رابطه‌ی ما با کردهای دست‌فروش و کارگر شهر استانبول روزبه‌روز بهتر می‌شد. من برخی روزها جمشیدخان را برای گردشی کوتاه در شهر به آن‌ها می‌سپردم. عمویم هم بدش نمی‌آمد که گه‌گاه از من دور شود و محافظ دیگری همراهی‌اش کند. آن‌ها پرسه زدن با جمشیدخان را که هیچ شباهتی به انسان‌های دیگر نداشت، به شکل یک تجربه‌ی جدید و یک بازی کودکانه تماشا می‌کردند. جمشیدخان در مدت کوتاهی دوستان و آشنایان فراوانی در میان کردها و تُرک‌ها دست‌وپا کرد و در کنار زبان اشاره‌ی خاص خودش تعدادی از واژه‌ها و اصطلاحات مهم و کلیدی هر دو زبان تُرکی و کردی شمالی را فراگرفت که این خود برای گذران زندگی در شهری چون استانبول کمک شایانی می‌کرد.

شب‌ی فیصل‌نامی از همان کردهای استانبول، ما را به خیابانی برد که

آکنده از روسپیان تُرک بود. زنانی در لباس‌هایی آن‌چنان که ما در خواب هم ندیده بودیم. من هرگز در شهر زادگاهم و در شهرهای جنوب کشور، این همه روسپی زیبا را باهم و یکجا ندیده بودم. روسپیان مظلوم شهر من به شیوه‌ای دیگر و زیر فشار ترس و در شرایط سخت کاری می‌زیستند که بسیار متفاوت از زندگی این روسپیان آزاد و بی‌باک و خوشبخت استانبول بود که از کارشان لذت می‌بردند. این همان شبی بود که جمشیدخان را به کلی دگرگون کرد. شبی بود که هوا آرام بود و بادهای خفته بودند. تجربه‌ی سالیان دور و دراز به جمشیدخان آموخته بود که وزش باد را پیش‌بینی کند. او همیشه برآن بود که در روزهای آرام و بی‌باد، بیشترین لذت را از آزادی و تنهایی خود ببرد. اگرچه من پیش از این نوشخواری او را ندیده بودم، اما آن شب دیوانه‌وار می‌نوشید. کاری که در نظر من خطرناک و غیرعقلانی می‌نمود، چرا که او مقاومت بدنش را در این زمینه امتحان نکرده بود. عجیب بود که این همه نوشیدنی، جز یک سرخوشی دلپذیر تأثیر دیگری در او نگذاشت. بعد فیصل ما را به خانه‌ای برد که لبریز از زنان جوان و زیبا بود و گفت که آن‌جا بهترین جای استانبول است و ما می‌توانیم با هر زنی که بخواهیم، هم‌نشین شویم. من وقتی که چهره و نگاه نخستین زن را دیدم... وقتی نخستین لب‌خند ساختگی‌اش در برابر چشمانم نشست، همان لحظه، همان‌جا بی‌آن‌که دلیلش را بدانم، تصمیم گرفتم که در هیچ کجای جهان با هیچ‌یک از روسپی‌ها هم‌نشین نشوم. آن شب جمشیدخان داخل خانه شد و تا دم‌دمای صبح بیرون نیامد. من آن‌سوی خانه در پیاده‌رو ایستاده بودم و رهگذران را تماشا می‌کردم.

از آن پس این شب‌ها به‌وفور در زندگی من تکرار می‌شوند... شب‌های انتظار کشیدن‌های طولانی در آستانه‌ی بارها و کاباره‌ها و کلوب‌های شبانه. تنها چیزی که در آن شب‌ها آموختم، سیگار کشیدن بود. هر شب یک بسته

سیگار می خریدم و به دیوارها تکیه می دادم و سیگار دود می کردم. توی همین شب‌ها بود که دوباره همان عادت دیرینه‌ی زل‌زدن به آسمان به سراغم برگشت... تماشای آسمان نشانه‌ی سقوط زندگی‌ام به‌سوی پوچی و تهی بی‌پایان بود... تهیایی که از ته دل دوستش می‌داشتم و مشکل بزرگی با آن نداشتم.

پس از یک ماه سرمایه‌ی ما رو به کاستی گذاشت. جمشیدخان بیشتر این پول را در راه خوشگذرانی و عیاشی به باد داد. من روزی به او گفتم که باید از این زندگی دست برداریم و به فکر سفر به یونان باشیم. او که در برابر ترس و تردید من کاملاً خونسرد و بی‌خیال می‌نمود، گفت: «نگران نباش... من همه‌چی رو ردیف می‌کنم.»

از آن‌جا که او تا حوالی سپیده‌دم از آن مکان‌های کذابی بیرون نمی‌آمد و من مجبور بودم مثل نگهبان، زیر باد سرد شب به‌خود بلرزم و چشم‌به‌راهش بمانم، در برگشت به خانه، او چندان مست و خسته بود و من چنان سست و بی‌حال، که دیگر رمقی برای گفت‌وگو باهم نداشتیم. هر روز تا حوالی غروب می‌خوابیدیم. بعد از برخاستن هم جمشیدخان مزاج مناسبی نداشت... کمتر حرف می‌زد... زیاد جلوی آینه‌ی دست‌شویی می‌ایستاد و با خودش ورمی‌رفت... چند بار ریش و سیبش را می‌تراشید... یکریز اخ‌وتف می‌کرد... دستش را نیز زودبه‌زود از پنجره‌ی اتاق بیرون می‌برد تا وضعیت هوا را بررسی کند... کمتر با من صحبت می‌کرد و به‌عبارت صحیح‌تر اصلاً با من صحبت نمی‌کرد.

شب‌ی در خانه‌ی منصوره خانم‌نامی از همان خانه‌های تن‌فروشی که با کریستال‌ها و پرده‌های سرخ و دکوراسیون دوران عثمانی‌ها تزئین شده بود و گرمابه‌ای از نوع همان گرمابه‌های بزرگ ترکی داشت، عمویم در میان هُرم و

بخار گرمابه‌ی نام‌برده، با قره‌ببیر آشنا شد. آشنایی با قره‌ببیر زندگی ما را از اساس دگرگون کرد.

قره‌ببیر مرد کله‌تاس ریزنقشی بود که دوستی نزدیکی با اغلب افسران بلندپایه‌ی پلیس استانبول داشت. او که پشت فرمان یک ماشین تازه و گران‌بها می‌نشست، با دو نفر از قاچاقچیان کله‌کنده‌ی کرد به نام‌های مصطفی قصاب و بُرهان اگیوز ارتباط داشت. این دو نفر چاقوکش‌های خطرناکی بودند. هر کدام چند باب خانه داشتند. تا آن‌روز چندین و چند تن از کسانی که قرار بوده به کمک آن دو به خاک یونان برسند، توی دریا غرق شده و در دام پلیس ترکیه افتاده و تحویل مقامات عراقی داده شده بودند. گویا در هنگام قاچاق زنان هم به آنان تجاوز می‌کردند و حتا دختران زیبا را در خانه‌های خود نگه می‌داشتند و به آن‌ها اجازه‌ی سفر نمی‌دادند. چند محافظ جوان نیز مدام دور و برشان می‌پلکیدند و چارچشمی مراقب‌شان بودند. کار قره‌ببیر این بود که پول هنگفتی از آن دو تن بگیرد تا کارهای داخل استانبول و عبور از مرز را برای‌شان روبه‌راه کند. قره‌ببیر از کار با این دو کرد راضی نبود، زیرا آوازه‌ی بدنامی آن‌ها نزد پلیس ترکیه روز به‌روز فزونی می‌گرفت و او می‌ترسید که آتش آن‌ها دامن او را هم بسوزاند. قره‌ببیر به جمشیدخان گفته بود که اگر او بتواند مشتری کافی پیدا کند، باهم می‌توانند قصاب و اگیوز را دور بزنند و خودشان ترتیب همه‌ی کارها را بدهند. این پیشنهاد جمشیدخان را سرمست کرده بود. از روزی که به استانبول آمده بود، در پی چنین فرصتی بود تا ضربه‌ی خود را بزند و از زیر بار بی‌پولی، کمر راست کند.

روز بعد من و جمشیدخان به محل تجمع کردها رفتیم و سه جوان بی‌کار را استخدام کردیم تا برایمان مشتری دست‌وپا کنند. ما از همان ابتدا می‌دانستیم که باندهای قصاب و اگیوز برای ما دردسر درست خواهند کرد، اما قره‌ببیر به جمشیدخان اطمینان داد که لازم نیست از این بابت نگران باشد.

دو روز بعد آدم‌های اگیوز در یکی از قهوه‌خانه‌های ساحلی، مردی از مشتریان خود را که از سفر با آن‌ها پشیمان شده و می‌خواهد با ما سفر کند، چاقوکاری می‌کند. همین مسأله برای قره‌بیر و پلیس استانبول کافی بود تا بساط دو باند کذایی را جمع کنند و در عرض چهار روز آن‌ها را از مرز زاخو به خاک عراق برگردانند.

نابودی ساده‌ی این دو باند به‌دست جمشیدخان شهرت بسیاری برای ما به‌ارمغان آورد. جمشیدخان در مدت یک هفته، نام پنجاه مسافر را و یونان را در دفتر خود ثبت کرده بود. من در آغاز گمان می‌کردم این خود نوعی دیوانگی است و احتمال موفقیت آن در حد صفر است، ولی جمشیدخان معتقد بود که این کار برای او بسیار ساده است و نسبت به کارهایی که پیش‌تر کرده و یا دیده، مثل آب خوردن است.

روزی من و جمشیدخان به بازار استانبول رفتیم و انواع مختلف نقشه‌های دو کشور یونان و ترکیه را تهیه کردیم و دو شبانه‌روز آژگار در خانه نشستیم و همه‌ی راه‌هایی را که می‌توانستیم از آن‌ها سفر کنیم، بررسی کردیم. سحرگاه روز دوم جمشیدخان گفت: «توی دنیا هیچ شغلی مطمئن‌تر از قاچاق انسان نیست... تا وقتی که آدم‌ها همچین غمگین باشن، مدام به فکر فرار از خاک خودشون خواهند بود... این که آدم‌ها خیال می‌کنن توی به جای دیگه خوشبخت می‌شن، به نوع کج‌فهمیه که از بابا آدم برامون مونده.»

آن شب جمشیدخان شور و شوق عجیبی به صحبت داشت و می‌گفت که بعد از تفکر و تأمل بسیار به این نتیجه رسیده که در تاریخ بشریت، چیزی به‌نام «راندن آدم از بهشت» نیست و آن‌چه هست این است که جناب آدم توی بهشت احساس خستگی و روزمره‌گی کرده و تصمیم به سفر گرفته است... اما سفر به کجا؟ انسان توی بهشت، تنها می‌تواند در اطراف خودش گردش کند، یعنی از ابتدای یک باغ به انتهای آن برود و برگردد. جمشیدخان

مطمئن بود که آدم از خدا درخواست کرده که مکان دیگری برایش بسازد تا از روزه‌مرگی رها شود... خداوند به آدم می‌فرماید به شرطی درخواستش را می‌پذیرد که از میوه‌ی این درخت سیب بخورد... زیرا این سیب طوری هوشیارش می‌کند و مزه‌ی چنان سحرآمیزی دارد که چنان‌چه آدم از آن بخورد، نمی‌تواند بهشت را ترک کند... اما او که موجودی کوتاه‌فکر است و علاقه‌ای به دانش و معرفت ندارد و به‌قول جمشیدخان «شبیبه دانش‌آموزان تنبل روزگار ماست» سرسختی و نافرمانی می‌کند و بهایی به درخت معرفت نمی‌دهد و از آن نمی‌خورد. ناگزیر خداوند باهوش‌ترین و حیل‌ه‌گرت‌ترین فرشته‌اش را که کسی جز ابلیس نیست، نزد آدم می‌فرستد تا برای خوردن سیب کذابی و سوسه‌اش کند، اما آدم که بهشت را مکانی ناخوشایند می‌پندارد، اصرار بر ترک آن دارد. آخر سر خداوند که می‌بیند آدم زیر بار خوردن سیب نمی‌رود و در باغ‌های بهشت همواره غمگین می‌نماید و با افسردگی مزمن دست‌وپنجه نرم می‌کند، تصمیم می‌گیرد در آن سوی بهشت مکانی برایش بسازد. اما خدا این ناسپاسی آدم را هرگز فراموش نمی‌کند و ابلیس را هرگز نمی‌بخشد که نتوانست آدم را به چشیدن میوه‌ی درخت معرفت وادارد.

جمشیدخان بر این باور بود که تنها ساده‌اندیشان خیال می‌کنند آدم میوه‌ی درخت معرفت را خورده است. با یک نگاه سطحی به وضعیت بشر می‌توان دریافت که انسان هیچ‌گاه میوه‌ی چنین درختی را نچشیده و همیشه در تاریکی زیسته و همچنان در تاریکی خواهد زیست. او می‌گفت خداوند والا مرتبه از آدم خیلی دلخور می‌شود که هم نمی‌خواهد در بهشت زندگی کند و هم نمی‌خواهد از میوه‌ی درخت معرفت بخورد و اصرار دارد که در نادانی بماند... اما خدای مهربان چه کار کند؟ او آدم را مانند فرزند خودش دوست دارد و نمی‌خواهد نسلش را برای همیشه نابود کند... از این رو او را

همچون یک پدر شرقی مجازات می‌کند... یعنی برایش زن می‌گیرد... به عبارتی موجودی برایش می‌آفریند که آدم را در یکجا بند کند، طوری که آدم باید تا قیام قیامت با این درد زندگی کند که به خاطر حوا نمی‌تواند آزادانه به هر جایی برود.

جمشیدخان قصه‌اش را با این سخن به پایان رساند و گفت: «چیزی به اسم جهنم وجود خارجی نداره... زن‌ها جهنم ما مردهان... همون طوری که مردها هم تا ابد جهنم زن‌هان... همیشه هم همین‌طور می‌مونه.» درواقع جمشیدخان داستان آدم و حوا را چنان به هم ریخته بود که انسان به سختی می‌توانست آن را بازیشناسد، اما این بار نسبت به کوشش‌های گذشته‌اش - که می‌خواست ثابت کند انسان از نسل پرندگان است - بهتر اندیشیده بود.

من بی‌آن‌که چندان بیندیشم، دریافتم که این نوع تفسیر از داستان آفرینش، نتیجه‌ی وضعیتی خاص شخص اوست که مدام در میان زنان استانبول و آرزوی سفر نوسان می‌کرد و تاب می‌خورد. برخی شب‌ها که به خانه‌ی منصوره‌خانم و یا کوچیک‌خانم می‌رفتیم، با لحنی غم‌زده می‌گفت: «تنها چیزی که می‌تونه منو به زمین بند کنه، عشق این زن‌های تُرک‌زبانه.» اما دلارهای ما همچنان رو به کاستی می‌گذاشت و بایستی کار می‌کردیم تا جمشیدخان بتواند شب‌های رنگارنگش را از سر بگیرد.

گروه نخست بیشتر از شصت نفر بودند که بایستی آن‌ها را به خاک یونان می‌رساندیم. من دفتردار جمشیدخان بودم. اسامی نفرات و پول‌های دریافتی را یادداشت و جای نشستن مسافران را مشخص می‌کردم. درآمد ما از جابه‌جایی این گروه، بالغ بر یکصد هزار دلار بود. با دریافت این مبلغ، بلافاصله در آپارتمان تمیز و زیبایی در فاصله‌ی میان میدان تقسیم و تاشقیشل

واحدی را کرایه کردیم. از همین پول یک کامیون سرپوشیده نیز خریدیم و هنوز مبلغ زیادی هم باقی مانده بود. از بازار استانبول هم وسایل لازم برای سفر از قبیل طناب و لباس و چراغ قوه و... را خریداری کردیم. قوه‌بیر نیز دو دوربین تازه‌ی و ویژه‌ی دید در شب را از یک افسر ترک برای ما خرید که بدون این دوربین‌ها انجام کارها غیر ممکن بود.

شب‌ی از شب‌های تابستان با همه‌ی مسافران، راه یونان را در پیش گرفتیم. طناب کافی خریده بودیم و افراد را به‌طور کامل توجیه کرده بودیم. در مرز یونان در دامنه‌ی کوهی پوشیده از جنگلی انبوه، جایی که فاصله‌ی چندانی با مرز بلغارستان نداشت، پیاده شدیم. من و همه‌ی مسافران از وحشت مثل بید می‌لرزیدیم. جمشیدخان که از شدت وزش باد خرسند بود، به ما اطمینان داد که جای هیچ‌گونه نگرانی نیست و این مطمئن‌ترین سفری است که در زندگی داشته‌ایم. جمشیدخان این را گفت و جلوی چشمان وق‌زده‌ی مسافران به آسمان رفت. طبق نقشه‌ی از پیش ریخته، بایستی من جمشیدخان را در ارتفاع معینی نگه می‌داشتم و آرام‌آرام جلو می‌رفتم. جمشیدخان از آن بالا با دوربین دید در شب، همه‌ی راه‌های دور و نزدیک را دید می‌زد و هیچ حرکتی از چشمانش دور نمی‌ماند. نقشه‌ی ما بسیار حساب شده بود. تنهامشکل سر راه این بود که من به‌خوبی نمی‌توانستم هم راه بروم و هم ریسمان را به‌درستی کنترل کنم، طوری که به درختان بند نشود. البته هرچه جلوتر می‌رفتیم، به کمک راهنمایی‌های جمشیدخان بهتر از پس این کار بر می‌آمدم.

من و عمو جمشید برای جلوگیری از حرف زدن در هوای شب، زبان اشاره‌ی خاصی ابداع کرده بودیم که همه‌ی موارد کاربردی را دربر می‌گرفت. همچنین برای این کار از تعدادی منجوق و حلقه استفاده می‌کردیم که هر کدام دربردارنده‌ی معنی ویژه‌ای بود. چنان‌چه جمشیدخان به‌وسیله‌ی حرکت ریسمان و شکل جنباندن آن نمی‌توانست دستوراتش را به من بفهماند،

منجوق‌ها را پایین می‌فرستاد و من بی‌درنگ مسأله را در می‌یافتم و دستورات لازم را به گروه مهاجران می‌دادم. من به منظور کنترل آسان‌تر گروه، صدایی بم و بلند و شخصیتی فرمانده‌وار در خودم پدید آورده بودم.

شب نخست، سخت‌ترین شب سفر بود، اما ما به آسانی توانستیم خود را از چنگ پلیس‌های مرزی نجات دهیم. آن شب چهل کیلومتر در خاک یونان پیشروی کردیم. طبق برنامه بایستی روزها را استراحت و شب‌ها را حرکت می‌کردیم. همچنین نمی‌بایست در شهرهای الکساندروپولیس و کوموتینی که بزرگ‌ترین شهرهای نزدیک به ما و تحت نظارت شدید پلیس بودند، توقف می‌کردیم، بلکه بایستی از غرب کزانتی راه کاوالا را در پیش می‌گرفتیم. به طور کلی ما امن‌ترین و خلوت‌ترین راه را انتخاب کرده بودیم. تنها زمانی که می‌ترسیدیم، زمانی از روز بود که خان بالدار به خواب می‌رفت. در چنین مواقعی سعی می‌کردم همه‌ی مسافران را بخوابانم. جمشیدخان هر روز مکان‌های بهتر و پناهگاه‌های محکم‌تری را می‌یافت. طوری که از همان ابتدا همه دریافتند که اگر به دستورات او گوش کنند، بدون هیچ‌گونه مشکلی به شهر آتن می‌رسند.

نخستین گروه را با موفقیت کامل از ترکیه به یونان رساندیم. با این موفقیت جمشیدخان به عنوان یک قاچاقچی بالدار معروف شد و بازار ما چنان رونق گرفت که از پس آن بر نمی‌آمدیم.

ده روز پس از این سفر، من و جمشیدخان به استانبول برگشتیم. در هنگام بازگشت، راه‌های آسان‌تر و مطمئن‌تری را کشف کردیم. با گردآوری گروه دوم مهاجران، از بس ثروتمند شده بودیم نمی‌دانستیم با آن همه پول چکار کنیم. جمشیدخان دختران جوان منصوره‌خانم و کوچیک‌خانم را در لیره‌های ترکی غرق می‌کرد و طوری در عیاشی فرو می‌رفت که می‌ترسیدم سلامتی‌اش به خطر بیفتد. این وضعیت بیشتر از یک سال ادامه داشت. گه‌گاه

من و جمشیدخان به آتن نیز سفر می‌کردیم. خان در آن جا هم به دنبال چلچلی‌ها و خوشگذرانی‌هایش بود.

ما در طول آن یک سال سی‌وسه گروه بزرگ را روانه‌ی خاک یونان کردیم، بی‌آن‌که پلیس بویی از ماجرا ببرد. خان بالدار همواره از بالا مراقب گروه بود... با مهر و محبت بی‌نظیری مواظب سلامتی آنان بود... به زنان و کودکان توجه ویژه‌ای داشت و در هنگام حرکت، ملاحظه‌ی حال آن‌ها را می‌کرد. او اگرچه به بارها و کاباره‌ها رفت‌وآمد داشت، اما با زنان مهاجران در نهایت احترام رفتار می‌کرد. به‌طور کلی عموجمشید اخلاق کاری والایی داشت که شهرتش را دوچندان می‌کرد. اگر کسی خسته می‌شد و یا از گروه جا می‌ماند، تمام افراد را از حرکت باز می‌داشت. هرگز کسی را به‌تنهایی در کوه‌ها رها نمی‌کرد. گاه برای یافتن یک گم‌شده، در روز روشن هم به آسمان می‌رفت. همه‌ی مسافران ما دفترچه‌ی کوچکی با عنوان «راهنمای سفر» دریافت می‌کردند که ملزم به رعایت کلیه‌ی نکات آن بودند.

همه‌ی این موارد دست‌به‌دست هم داده و باعث معروفیت جمشیدخان در میان مهاجران ایرانی و افغانی و پاکستانی و سریلانکایی هم شده بود که او با همان احترام و امانت با آنان برخورد می‌کرد. او معتقد بود که در این راه دشوار غربت، همه‌ی تفاوت‌های میان انسان‌ها از میان می‌رود... فقر و ثروت و نسل و نژاد و دین و دولت، معنای خود را از دست می‌دهد و آن‌چه می‌ماند، پیوند میان مشتی انسان بدبخت است که همه با هم به‌سوی مکانی نامعلوم می‌گریزند. گاه که در نوشیدن زیاده‌روی می‌کرد، خودش را به‌شکل پیام‌آوری می‌دید که ملت جدیدی را از خاکی به خاکی دیگر و از زمانی به زمانی دیگر جابه‌جا می‌کند. او همواره می‌گفت: «پناهنده‌ها یه ملت جدیدن که روی زمین به‌وجود اومده‌ن.»

آن‌چه برای من جالب بود، شیفتگی عجیب او به دریا بود. هر بار که به

دریا نزدیک می‌شدیم، سه منجوق مکعبی را پایین می‌فرستاد، به این معنا که ریسمان را شُل کنم تا بیش از پیش اوج بگیرد و از آن بالا به تماشای آب بنشیند و هوای پاک دریا را به درون شش‌هایش بکشد. او عاشق این بود که در تاریک‌روشن سپیده‌دم از آسمان به کشتی‌های خواب‌آلود بنگرد و با دوربین دید در شب، صیادان و ماهی‌گیران یونانی را تماشا کند.

یک بار سرمایه‌ی ما از سقف یک میلیون دلار فراتر رفت. عموجمشید همواره مبلغ کلانی را لای مشما می‌پیچید و توی کوله‌پشتی تیره‌رنگش می‌گذاشت. من نمی‌دانستم چگونه از این همه پول مراقبت کنیم. روزی بیش از سیصد هزار دلار را توی چمدانی گذاشتم و آن را زیر تخته‌سنگی در ساحل دریای مرمره پنهان کردم. در این مورد جمشیدخان را در جریان نگذاشتم، زیرا می‌ترسیدم آن را حیف و میل کند و در هنگام رقص، بر سر دختران منصوره‌خانم و مارال‌خانم بریزد.

من در طی آن سال یاد گرفتم همچون کودکی که بادبادکش را در هوا به دنبال خودش می‌کشد، راه بروم و در همان حال جمشیدخان را در هوا هدایت کنم. از آن‌جا که مسؤولیت سلامتی همه‌ی مسافران بر دوش من بود، ناگزیر کمتر از همه می‌خوابیدم و استراحت می‌کردم. حتا جمشیدخان هم هنگامی که چشم خطر را دور می‌دید، همان بالا در آسمان می‌خوابید، ولی من همواره بیدار بودم. بی‌خوابی‌های بی‌پایان چشمانم را کم‌سو کرده بود.

روزی به جمشیدخان التماس کردم که از این کار دست برداریم و به اروپا برویم، اما او می‌گفت که اگر یک سال دیگر همین‌جا کار کنیم، می‌توانیم تا پایان عمر با خیال راحت زندگی کنیم. این در حالی بود که راهپیمایی‌های بی‌امان، پاهای مرا از بین برده بود... از این‌ها گذشته، من مطمئن بودم که روزی حادثه‌ای رخ خواهد داد که در برابر آن کاری از دست‌مان بر نخواهد آمد و در نتیجه‌ی آن همه‌چیز را از دست خواهیم داد.

پس از یک سال کار، زمانی که ما یکی از گروه‌های بزرگ آوارگان را به نزدیکی آتن رسانده بودیم، شنیدیم که قره‌بیر به دست چند تن از قاچاقچیان بزرگ تُرک کشته شده است. خبر قتل قره‌بیر ما را به شدت تحت تأثیر قرار داد، زیرا او تنها کسی بود که می‌توانست موانع پلیس ترکیه را از سر راه مان بردارد. مرگ قره‌بیر به معنای فرو ریختن همه‌ی تکیه‌گاه‌های ما بود. من می‌دانستم که تعدادی از قاچاقچیان کرد، منتظر چنین فرصتی هستند تا ما را کنار برانند و خود بازار را در دست بگیرند. همه‌ی این موارد مرا به این باور رساند که بهتر است به ترکیه برگردیم و از همان‌جا راه ایتالیا را در پیش بگیریم، اما جمشیدخان اصرار داشت که یک بار دیگر برگردد و با دختران منصوره‌خانم و دیگر دختران تُرک خداحافظی کند و برای آخرین بار با برخی از آن‌ها خلوت کند. او می‌گفت: «این آخرین خاطره‌ی خوب زندگیمه... می‌فهمی؟ وگرنه هر جای دنیا که باشم، عشق خاطره‌های اون‌ها داغونم می‌کنه... مگه بهت نگفتم مرد فقط و فقط یه جهنم داره... اون جهنم هم چیزی نیست غیر از زن.»

تأثیر قتل قره‌بیر بر بازار قاچاقچی‌گری چنان شدید بود که موج‌های آن بی‌درنگ به ما هم رسید. باندهای قاچاقچیان کرد که پیش‌تر از ترس قره‌بیر جرأت نداشتند چوب لای چرخ ما بگذارند، با مرگ او همه‌ی راه‌های رفت و آمد ما را به پلیس گزارش دادند و خودشان جای ما را گرفتند. در هنگام بازگشت از آخرین سفر، تازه از مرز یونان گذشته و وارد خاک ترکیه شده بودیم که در کمین مأموران تُرک افتادیم. آن‌روز باد شدیدی از کوه‌ها به سمت دریا می‌وزید. جمشیدخان هنوز در آسمان بود که از هر سو محاصره شدیم. کمین را طوری گذاشته بودند که جمشیدخان نتواند از سمت شمال به آسانی آن را بیابد. خیال کرده بودند که تعداد ما زیاد است و نمی‌دانستند تنها من و

خسته شده بودم که دیگر رغبتی به جست‌وجوی او نداشتم... شاید در طول آن همه سال، در ضمیر ناخودآگاهم این امید را پرورش داده و آرزو کرده بودم که او بمیرد... شاید این تنه‌اره انتقام من از جمشیدخان بود که نیمی از عمرم را به عنوان ریسمان‌نگه‌دار او، همچون برده‌ی او، زیر تازیکی و سرما هدر داده بودم. قصه‌ی مرا همه جز خودم باور کرده بودند. خبر غرق شدن جمشیدخان همه‌جا پخش شده بود. دختران منصوره‌خانم برایش مراسم سوگواری برگزار کردند. برخی از دوستان و آشنایان، مرا که می‌دیدند بهم تسلیت می‌گفتند.

من در شبی ظلمانی به ساحل دریای مرمره رفتم و آن سیصد هزاردلاری را که زیر تخته‌سنگ مخفی کرده بودم، برداشتم و با ماشین به شهر سلوپی رفتم و از آن‌جا تنها و پای پیاده با کوله‌بار بزرگی بر دوش، از کوه‌های مرزی گذشتم و به خانه برگشتم.

ده سال تمام طول کشید تا جمشیدخان به خانه بازگشت. من ده سال تمام منتظر او بودم و مطمئن بودم که سرانجام روزی برخواهد گشت.

آن شب که در کمین مأموران کذایی افتادیم و جمشیدخان ریسمان خود را گشود، او چندین شبانه‌روز بر پشت باد، همه‌ی آسمان یونان را می‌پیماید... از خشکی می‌گذرد و به دریا می‌رسد و دوباره برمی‌گردد... در هوا بی‌هوش می‌شود و به هوش می‌آید... می‌خوابد و بیدار می‌شود... طلوع و غروب خورشید را می‌بیند... کشتی‌های کوچک و بزرگ را در میان دریا می‌بیند... باد همچنان او را با خود می‌برد و می‌برد... از اوج آسمان، سواحل دور شمال آفریقا را می‌بیند... روی خود را به جانب شمال برمی‌گرداند و لنگرگاهی برای فرود نمی‌یابد... پس از شب‌ها و روزهای بی‌شمار، شبی ناگهان هوا آرام می‌شود و جمشیدخان توی دریا می‌افتد... اما کالبد بی‌وزن او مانند یک برگ کاغذی بر سطح آب می‌ماند و غرق نمی‌شود.

آنچه اکنون بر ما معلوم است، این است که دو ماهی گیر ایتالیایی او را می‌یابند. جمشیدخان طبق معمول با این سقوط، گذشته‌اش را فراموش کرده و نمی‌داند چگونه از وسط این دریای بزرگ سر درآورده است... به یاد دارد که کرد است... که می‌تواند پرواز کند... که پول فراوانی توی کوله‌پشتی‌اش دارد... اما نمی‌داند کیست و از کجا آمده و چرا در این دریا افتاده است. او از ماهی‌گیران ایتالیایی می‌خواهد ریسمان بهش ببندند و در آسمان رهایش کنند، بلکه باد او را به سرزمین خودش برگرداند.

جمشیدخان ده سال آژگار در این حلقه‌ی بی‌انتها سرگردان می‌شود... به اوج آسمان می‌رود و در آن‌جا ریسمانش را می‌گشاید و خودش را به باد می‌سپارد... یکهو باد از جنبش می‌افتد و او از آسمان فرومی‌افتد... هر بار هم از سرزمینی سر درمی‌آورد... یک بار از جزایر مالت... یک بار از قبرس... یک بار از جزیره‌ی کرت... یک بار از سواحل آلبانی... یک بار از مرز بالکان... به این ترتیب بسیاری از کشورها و ملت‌ها را از نزدیک می‌بیند... چندین و چند بار حافظه‌اش را از دست می‌دهد... مدت‌ها در شهرهای دوردست می‌ماند... هر بار زبان ملتی را می‌آموزد، اما با هر سقوطی، همه‌ی آموخته‌هایش را به بوته‌ی فراموشی می‌سپارد و باید زبان جدیدی را بیاموزد. هر بار پس از مدتی زندگی در یک جا، هوای پرواز برش می‌دارد و می‌خواهد به میهنش برگردد؛ ولی انسانی بی‌دوست و آشنا و بی‌قدرت و بی‌گذرنامه، جز این‌که در روزهای توفانی به نقطه‌ی بلندی برود و خود را به دست گردباد بسپارد، راه دیگری در پیش ندارد. باد نیز گاهی او را به دریا و گاهی به خشکی می‌رساند، اما هیچ‌گاه گردبادی چنان دیوانه سر راهش سبز نمی‌شود که او را به میهن برگرداند... از آن‌جایی که جمشیدخان چندین و چند بار پشت سر هم حافظه‌اش را از دست داده و دوباره از نو شروع کرده است،

اکنون نمی‌داند در این ده سال، چگونه و کجا زیسته و چکار کرده و چه بلایی بر سر پول‌هایش آمده است.

سرانجام در یک نیم‌روز گرم تابستانی، در شمال لاورئون در سرزمین آتیک از آسمان سقوط می‌کند و پیکایی که انباشته از صندوق‌های میوه است، او را برمی‌دارد و به بیمارستانی در شهر آتن می‌برد. «مردی نازک همچون کاغذِ سیگارِ پیچیدنی» همچنان‌که خود بعدها در یادداشت‌هایش می‌نویسد... یا زیاده‌روی می‌کند و می‌گوید: «مردی چون سلفونی شفاف... چنان شفاف که همه چیز در پشتش پیداست...» اما پیر و خسته و بی‌خاطره و بی‌هیچ چیز... انسانی محکوم به این‌که هر بار از نو آفریده شود.

خانم پرستاری که در بیمارستان آتن از او تیمارداری می‌کند، می‌فهمد که جمشیدخان کردزبان است. این تنها چیزی است که هرگز از ذهن جمشیدخان زده نمی‌شود. پرستار نام‌برده در خانه‌ای زندگی می‌کند که دو کارگر کرد در طبقه‌ی بالایی آن ساکنند. خانم پرستار شامگاهی با ماشین خود این دو کارگر را به بیمارستان می‌آورد تا با جمشیدخان حرف بزنند و هویت او را تشخیص دهند. هر دو بلافاصله جمشیدخان را می‌شناسند... همان قاچاقچی بالرداری که شایع شده در دریا غرق شده است... همان مرد پرنده‌ای که آن‌ها را به یونان رسانده است... این دو جوان که خود را مدیون جمشیدخان می‌دانند، بعد از ترخیص از بیمارستان، او را به خانه‌شان می‌برند و هر کاری که از دستشان برمی‌آید، برایش می‌کنند.

هیچ‌کس به درستی نمی‌داند چه کسی به این فکر افتاد که جمشیدخان را در درون یک تابوت به کشورش برگردانند، اما به نظر می‌رسد که به‌جز این راه، راه دیگری برای نجات او نبوده است... مردی که نه زمین او را به خود می‌پذیرد، نه آسمان و نه دریا... دو جوان نام‌برده جمشیدخان را به همراه یکی از دوستان‌شان که در کار تجارت ماشین از اروپا به کردستان است، به میهن

بر می گردانند. کفن بر تنش می پوشانند و او را توی تابوتی می گذارند و با عبور از خاک یونان و ترکیه به میهنش می رسانند. در پاسگاه های ایست و بازرسی وقتی مأموران حکومتی سر تابوت را باز می کنند، از دیدن کالبد این انسان نازک و بی وزن که همچون مرده پلک هایش را بسته و از جای خود جُم نمی خورد، ماتشان می برد. جمشیدخان در طول این راه دور و دراز، تنها نام خود و پدر و برادرش ادیب خان را به یاد می آورد. وقتی به شهر زادگاهش می رسند، جمشیدخان در آستانه ی خانه ی تاجر نام برده، از تابوت بیرون می آید و یک هفته میهمان او می شود که میزبان با جان و دل ازش پذیرایی می کند. مرد جوان به کمک خانواده اش با پرس و جوی بسیار، منزل عمویم ادیب خان را می یابند و پس از سالیان سال، خبر بازگشت جمشیدخان را به ایشان می دهند.

این خبر برای طایفه ی ما بسیار غافلگیرکننده بود، زیرا آن ها در تمام آن سال ها قصه ی مرا مبنی بر غرق شدن جمشیدخان در دریا باور کرده بودند.

آژانس جمشید خان

پس از ده سال دوباره او را دیدم... روی صندلی بزرگی نشسته و پتویی به خودش پیچیده بود و درحالی که چیپس می خورد، فیلمی کارتونی را تماشا می کرد و می خندید. مرا که دید، داد زد: «من تورو می شناسم... من تورو می شناسم... تو همونی هستی که با هم تو بارانک قارچ می خوردیم.»

جلو رفتم و دوزانو روبه رویش نشستم و دستانش را توی دستانم گرفتم و با گلویی بغض گرفته گفتم: «آه... عموجون... آه... عموجون!»

خیلی پیر شده بود. بیشتر موهایش به سفیدی نشسته بود. آب و هوای دریا چهره اش را از ریخت انداخته بود. چشمانش کوچک تر شده بود و در سیمایش دردی مبهم موج می زد که پیش تر ندیده بودم. تا چند هفته من برای او کسی جز این نبودم که در بارانک با او قارچ خورده بودم. از آن همه روزگار درازی که باهم گذرانده بودیم، چیز دیگری به خاطر نداشت. طبق معمول جسم بی وزنش را برداشتم و از پله ها بالا رفتم و او را به اتاق خودش در طبقه ی فوقانی بردم. در آن لحظه ای که او را از پله ها بالا می بردم، برای نخستین بار در زندگی ام احساس کردم که من هم پیر شده ام... خیلی پیر شده ام.

من آن ده سالی را که از عمو جمشید دور بودم، در اتاق او به سر بردم. پدر بزرگ و مادر بزرگ اتاقش را در اختیار من گذاشتند و من هم بی آن که دست به چیزی بزنم و دکوراسیون اتاق را تغییر دهم، در آن جا می‌زیستم. آن روزها اسماعیل به عنوان عضو هیأت تحریریه با یکی از روزنامه‌های داخلی کار می‌کرد. هر چند ماه یک بار شبی می‌آمد و چند ساعتی را با هم سپری می‌کردیم.

در واقع من در وضعیتی بودم که ترحم همه را برمی‌انگیختم. روزها را دو ساعتی از خانه بیرون می‌زدم و در یک چای‌خانه چند فنجان چای سر می‌کشیدم و سپس یک‌راست به خانه برمی‌گشتم. بیشتر اوقات چشمانم را به آسمان می‌دوختم... صندلی‌ام را روی ایوان می‌گذاشتم و به تماشای ابرها و ستاره‌ها می‌نشستم و منتظر بودم که روزی جمشیدخان را در آسمان ببینم. جز نوشیدن چای و کشیدن یکریز سیگار، کار دیگری نداشتم. چند بار به نوشتن کتابی درباره‌ی زندگی جمشیدخان دست زدم، اما از عهده برنمی‌آمدم. خیلی اوقات برای پرسه زدن و هوا عوض کردن به بلندی‌های بارانک می‌رفتم. گاه هفته‌ها توی طبیعت پرسه می‌زدم... شب‌ها در کوه‌ها و لابه‌لای درختان گردش می‌کردم... گردش‌هایی که بسیاری از توهمات تیره را از سرم بیرون می‌ریخت. شب‌های بسیاری روی بلندترین قله‌ها می‌رفتم و می‌خواستم از آن جا پرواز کنم. می‌خواستم برای یک بار هم که شده، زندگی جمشیدخان را تجربه کنم. می‌خواستم همه چیز را از بلندا ببینم... بلندایی که نوعی غرور و بی‌باکی به او بخشیده بود که من از آن بی‌نصیب بودم. دلم برای بندها و ریسمان‌هایی تنگ شده بود که عمویم را با آن‌ها هوا می‌کردم. احساس می‌کردم با گم شدن جمشیدخان من هم گم شده‌ام... با غرق شدن او در دریا، من هم در میان پوچی زندگی و سردی اشیای ساده و روزمره غرق شده‌ام. ریسمان‌ها تنها وسیله‌ی پیوند من به آسمان و به جهان و دوردست‌ها بود.

در آن ده سال چند بار به فکر ازدواج افتادم و پشیمان شدم... چند بار به فکر کار افتادم و پشیمان شدم... تنها با همان پولی که از ترکیه با خودم آورده بودم، چرخ زندگی ام را می چرخاندم. زندگی ام به زندگی درویشان و قلندران می ماند... بسیار کم می خوردم... بسیار کم لباس می خریدم... جز سیگار و چای، چیز مهمی در زندگی ام نبود. در همان سال ها حسام خان و ننه فیروزه از دنیا رفتند و من در آن خانه تنها ماندم... خانه ای که همه ی طایفه متفق بودند در این که آن را به عنوان یادگار دیرینه ی نیاکانمان برای نسل های آینده نگه دارند. من از این تصمیم بهره ی بسیاری بردم و تنهای تنها در آن خانه ی ولنگ وواز ماندم که اینک با مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ در سکوتی کشنده و در هو هو ی گاه و بیگاه باد خفه شده بود.

در آن ده سال من نتوانستم هیچ کاری بکنم، چون در نهان خانه ی دلم منتظر بازگشت جمشیدخان بودم... نتوانستم زن بگیرم، چون با خودم می گفتم که اگر خان نحیف برگردد، چه کسی ریسمانش را می گیرد و از او محافظت می کند... اگر شغل و پیشه ای داشته باشم، چگونه می توانم مواظب جمشیدخان باشم. خلاصه جمشیدخان دلیل اصلی من برای زندگی نکردن و غرق شدن در تهیای بی کران آسمان بود، بی آن که آسمان به پاسخم بیاید و چیزی ببخشم. اما جمشیدخان... جمشیدخان تنها یک چیز را به یاد داشت و آن این که در بارانک باهم قارچ خورده ایم. این تنها چیزی بود که می گفت و باز هم می گفت...

چند ماه طول کشید تا جمشیدخان توانست دوباره بخشی از حافظه اش را بازیابد. در این مدت رفته رفته به اتاق پیشین خودش عادت کرد و اولین کاری که کرد، این بود که مثل دوران جوانی اش مرا از ورود به اتاقش بازداشت. من از این کار خوشحال بودم، زیرا آن را نشانه ای برای بازگشت

جمشیدخان به حالت طبیعی خودش می دانستم. عجیب این که او این بار نسبت به از دست دادن حافظه اش حس عمیقی داشت و بهراستی می خواست سرگذشت روزهای زندگی خود را به خاطر بیاورد.

پس از آن که دوره ی بیماری و از دست دادن کامل حافظه اش را پشت سر گذاشت، روزی با اسماعیل به کتابخانه ی عمومی شهر رفت و تعدادی کتاب عربی درباره ی «هنر زندگی نامه نویسی» به امانت گرفت و بنای خواندن گذاشت. او می گفت که می خواهد از راه نوشتن، حفره های تاریک و تیره ی درون حافظه اش را پُر کند. شبی از من پرسید که آیا اگر او زندگی نامه ی خودش را بنویسد، کسی آن را می خواند؟ من از این پرسش تعجب کردم، چون جمشیدخان چیزی از زندگی خود را به یاد نداشت... حتا فراموش کرده بود که روزگاری جنگ بزرگی میان ایران و عراق درگرفته و گمان می کرد که در جوانی از ترس پدرش حسام خان به بارانک گریخته است. وقتی عکس های عروسی او و صافی ناز را نشانش می دادم، می گفت عکس های بسیاری از زنان مختلف در ذهنش هست، اما این صافی نازخانم را هرگز ندیده و این هم انگار یکی از نیرنگ ها و دروغ و دَوَنگ های بی شمار من است. وقتی گفتم که من می خواستم کتابی درباره ی زندگی او بنویسم، تأمل کنان به من چشم دوخت و گفت: «هر آدمی یه روزی توی زندگیش هوس نوشتن یه کتاب به سرش می زنه... به ندرت آدمی پیدا می شه که توی زندگیش به نوشتن کتاب فکر نکرده باشه.»

جمشیدخان خیال می کرد که می تواند خاطرات آن ده سال گم گشتگی را روی کاغذ بیاورد. من از این بابت خیلی خوشحال بودم. این کار در نظر من نشانه ی شهامت بسیار و آمادگی درونی او برای رویارویی با خودش بود. جمشیدخان در سرتاسر عمرش همین گونه بود... همواره در میان اوج شجاعت و اوج بزدلی در نوسان بود و حد میانه ای نمی شناخت.

نزدیک به دو ماه، مخفیانه مشغول نوشتن بود. او هیچ وقت قلم و سواد من را باور نداشت. گمان نمی کرد که من خواندن و نوشتن ساده را هم به طور کامل بلد باشم. سپس یادداشت هایش را در پوشه ای قرمز رنگ به اسماعیل داد. اسماعیل دو روز آژگار را به مطالعه ی نوشته های جمشیدخان پرداخت، ولی با نتیجه ی بسیار ناامیدکننده ای برگشت... جمشیدخان به جای سفرهای واقعی خودش، از سفرهایی نوشته بود که در آن ناخدای کشتی بزرگی بوده و دیوها و هیولاهای بزرگی سر راهش آمده اند... پریان دریایی فریش داده اند... جزیره ای را دیده که جز زنان زیبارو کسی در آن نبوده است... روزی اسیر غول یک چشمی شده است...

اسماعیل بر این باور بود که جمشیدخان به جای سفرنامه ی خودش، داستان سفر اولیس را به شکلی درهم ریخته بازنویسی کرده است... داستانی که باید در جایی خوانده و یا شنیده باشد. این مایه ی دلسردی کامل من بود که می خواستم اطلاعات بیشتر و دقیق تری درباره ی آن ده سال به دست بیاورم. مدت زیادی از ماجرای پوشه ی قرمز رنگ نگذشته بود که روزی جمشیدخان گفت: «نوشتن کتاب در مورد خود، ابلهی محضه... فقط احمق ها می تونن راجع به خودشون کتاب بنویسن... کتاب برای این به وجود اومده که آدم از طریق اون بتونه خودشو فراموش بکنه، نه این که توی حفره های تاریک و دام های سردرگم درون خودش بیفته.»

چند روز بعد همه ی دست نوشته هایی را که می خواست از راه آن ها زندگی و حافظه ی خود را باز یابد، به آتش کشید. شبی توفانی که باهم از خانه ی عموادیب برمی گشتیم، ناگهان تصمیم گرفت که دیگر به دنبال خودش و خاطراتش نگرده و خود را وقف یافتن رازهای جهان کند. راستش من ابتدا از این عبارت «رازهای جهان» چیزی نفهمیدم، اما با گذشت زمان اندک اندک معنای این تعبیر مبهم و طلسم آمیز را دریافتم.

جمشیدخان روز به روز به اسماعیل نزدیک‌تر می‌شد. از همان روز بازگشت، با دیدن اسماعیل دچار هیجانی باورنکردنی می‌شد. کار در روزنامه، به نظر جمشیدخان کاری ستودنی بود. من روزی به او گفتم: «یه قاشق از نویسنده‌ی بد رو با یه قاشق از سیاستمدار بد قاتی کن و خوب به هم بزن... بعد چند قاشق از محلول میرزای بی‌سواد بهش اضافه کن... مقدار کمی هم آب رو این معجون بریز و بذار رو آتیش تا خوب بجوشه... چیزی که درمی‌آد، درواقع روزنامه‌نگار تمام‌عیار مملکت ماست.»

جمشیدخان از کوره دررفت و حسابی بهم توپید و گفت که من دارم به یک هنر مقدس توهین می‌کنم. من برای عصیانیت بیشتر او گفتم: «این صندلی‌ها که ما روش نشستیم و به دست یه نجار بی‌سواد ساخته شده، بیشتر از روزنامه‌هایی که روی همین صندلی‌ها خونده می‌شه، هنر توشه.»

بدیهی است که تصویرسازی‌ها و قیاس‌های من چندان جالب نبودند، اما جمشیدخان را چنان به خشم آوردند که بهم گفت من جز اذیت و آزار او و سرسختی در برابر علاقه‌ها و خواسته‌هایش کار دیگری ندارم و این حرف‌ها نشانه‌ی بی‌سوادی من است و من در آن ده‌سالی که از او دور بوده‌ام، هرچه بیشتر در نادانی فرو رفته‌ام و بهتر است به دبستان بروم و از نو خواندن و نوشتن بیاموزم.

راستش جمشیدخان تا حدودی هم بی‌جانمی‌گفت. من که با آن خط خرچنگ‌قورباغه‌ام می‌خواستم کتابی درباره‌ی زندگانی او بنویسم، تا آن‌زمان حتا یک کتاب را هم به‌طور کامل از اول تا آخر نخوانده بودم.

جمشیدخان در پایان حرف‌هایش با تندی به من گفت که بهتر است این زمان دور و درازی را که مثل یک احمق خرفت به آسمان زل می‌زنم و مگس‌پرانی می‌کنم و سیگار می‌کشم و چایی می‌نوشم، در راه آموختن صرف کنم.

من در آن لحظه‌هایی که جمشیدخان بهم پرخاش می‌کرد، با چهره‌ای که هیچ تعبیر مشخصی در آن به چشم نمی‌خورد، درست روبه‌روی او می‌ایستادم و به چشمانش خیره می‌شدم... این چیزی بود که خان را بیش از پیش به خشم می‌آورد.

جمشیدخان چند روز را پشت سر هم به دفتر روزنامه پیش اسماعیل می‌رفت و می‌گفت در آن‌جا احساس می‌کند که دنیا خیلی تغییر کرده و خورشید روزگار تازه‌ای دمیده است. او از آن‌جا که احترام فراوانی برای پیشه‌ی روزنامه‌نگاری می‌گذاشت، نمی‌گذاشت من با او وارد دفتر روزنامه شوم و می‌گفت می‌ترسد حرکت احمقانه‌ای از من سر بزنند و کاری کنم که توی روزنامه بازخورد خوبی نداشته باشد. این بود که هر بار اسماعیل او را همراهی می‌کرد.

انگار کار روزنامه‌نگاری عموم را حسابی انگشت‌به‌دهان کرده بود، چون او پس از چند بار رفت‌وآمد به دفتر نام‌برده تصمیم عجیبی مبنی بر دایر کردن یک آژانس مخفی خصوصی گرفت. او می‌گفت که با گشودن این آژانس، هم رازهای جهان را کشف می‌کنیم و هم پول در می‌آوریم.

در همان روزها یک خط اینترنت پرسرعت به خانه کشید و مشترک همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌های داخل کشور شد که تعدادشان بیش از هزار عنوان بود. هر روز لیست بلندبالایی برای من می‌نوشت و من ناگزیر بایستی برای جمع کردن نشریات کذایی به چند تا از کیوسک‌های مطبوعاتی معتبر سر می‌زدم. در مدت کوتاهی همه‌ی پشت‌وپسله‌های خانه انباشته از مطبوعاتی شده بود که جمشیدخان فرصت مطالعه‌ی بسیاری از آن‌ها را نداشت. روی پاگرد پله‌ها، توی دالان‌ها، روی تخت‌خواب خودش، توی گنج‌های جامه‌ها و دولاب آشپزخانه، آکنده از روزنامه‌ها و ماه‌نامه‌هایی بود که آن‌ها را طبقه‌بندی کرده بود و نمی‌گذاشت حتا یک صفحه‌شان را دور بیندازم و یا جای‌شان را عوض کنم.

خیال می‌کرد روزی به همه‌ی این کاغذهای به‌سیاهی‌نشسته نیاز پیدا خواهد کرد.

جمشیدخان در آن مدت، هر روز بیشتر از دیروز مثل خدمتکار با من رفتار می‌کرد. حس می‌کردم میل شدیدی به آزار دادن من در وجود او ریشه دوانده است. روزی چند بار مجبورم می‌کرد دست‌شویی را تمیز کنم... بایستی یکریز به خودم عطر می‌زدم و قبل از دست زدن به وسایل او دست‌هایم را با الکل ضدعفونی می‌کردم.

جمشیدخان روزبه‌روز با اسماعیل و لیلیا دختر دایی ظفرخان روابط نزدیک‌تری می‌یافت. لیلیا دختر بسیار زیبایی بود و در دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری که فقط پنج سال بود در شهر ما افتتاح شده بود، درس می‌خواند. لیلیا یکی از گزینه‌هایی بود که من برای ازدواج در نظر داشتم، اما تفاوت سنی ما چندان زیاد بود که گاه این فکر در نظرم ابلهانه می‌نمود... از این گذشته شنیده بودم که او به یک جوان روزنامه‌نگار علاقه دارد. بدتر این‌که تماشای بی‌امان آسمان، چهره‌ی من را به‌شدت از ریخت انداخته بود... لب‌ولوچه‌ای آویزان و دماغی بزرگ، تحفه‌ی این تماشای همیشگی بود. روزی جمشیدخان گفت: «هرکی زیاد به آسمون نگاه کنه، دماغش همچین ورم می‌کنه... علتش هم فشار اتمسفره که از بالا روی دماغ آدم سنگینی می‌کنه... من نمی‌تونم درباره‌ی اتمسفر، بیشتر برات توضیح بدم... باید خودت بری مطالعه کنی و یاد بگیری.»

جمشیدخان در آن روزها تلاش می‌کرد برای هر مسأله‌ای، تفسیری علمی دست‌وپا کند؛ به‌ویژه در برابر من که گمان می‌کرد از بس کودن‌ام همه‌ی تفسیرهایش را بی‌برو برگرد باور می‌کنم. او در این مدت هرگز با من درباره‌ی پرواز سخن نمی‌گفت. شب‌ها تا دیرگاه با سایت‌ها و وبلاگ‌ها و اتاق‌های چَت اینترنت ور می‌رفت. من در آن روزها چندپاره‌شدن عجیبی در

شخصیت جمشیدخان حس می‌کردم که پیش‌تر احساس نکرده بودم. او از این‌که با نام‌های متفاوت در سایت‌های مختلف، مطالبش را منتشر می‌کرد، لذت بسیاری می‌برد. او که مرا به چشم «گاو گنده‌بک بی‌چشم‌وگوش» تماشا می‌کرد، رایانه‌اش را همواره روشن می‌گذاشت و نوشته‌هایش را بدون کد و رمز و مخفی‌کاری روی صفحه‌ی نمایش رها می‌کرد. شبی دستش را به‌سوی رایانه دراز کرد و گفت: «تنها چیزی که از پرواز سحرآمیزتره، همین دنیاست.»

جمشیدخان در سایت‌های گوناگون چندین اسم مستعار داشت. در صفحات نت، تعدادی تصویر متفاوت برای خودش گذاشته بود. در یک سایت با اسم خاصی به نویسنده‌ای می‌تاخت و او را به‌شدت تخریب می‌کرد و در سایتی دیگر و با اسمی دیگر به تعریف و تمجید از همان نویسنده می‌پرداخت و به نویسنده‌ی نقد تخریب‌گر - یعنی به شخص خودش - می‌تاخت. در اتاق‌های چت با نام‌های مختلف و صداها، همه را به جنگی مجازی وامی‌داشت. شبی در لباس یک شخصیت مذهبی و شبی در نقش یک چپ‌گرای تندرو و شبی دیگر همچون یک ملی‌گرای دواتشه‌سخن می‌گفت. شبی به‌عنوان هوادار خشونت و شبی همچون دوستدار تساهل و تسامح حرف می‌زد. شگفت این‌که بدنش این همه بی‌خوابی شب و پُرکاری روز را به‌خوبی تحمل می‌کرد.

که‌گاه با ممدادان لیلا می‌آمد و او را با یک تکه ریسمان به خودش می‌بست و باهم به‌جای نامعلومی می‌رفتند. برخی اوقات من هم لُج می‌کردم و سرسختی نشان می‌دادم و اصرار می‌کردم که کجا می‌روند و چکار می‌کنند و چرا مرا با خودشان نمی‌برند. جمشیدخان هر بار می‌گفت که کار و بار آژانش را روبه‌راه می‌کنند. در این روزهای لعنتی، نه‌تنها جمشیدخان بلکه اسماعیل و لیلا هم مثل یک نوکر و خدمتکار با من رفتار می‌کردند و این بیماری واگیر

کم‌کم در میان تمام افراد طایفه‌ی ما شیوع پیدا کرد و کار به جایی رسید که هرگاه یکی از بستگان مان کار سنگینی می‌داشت، جمشیدخان من را به خانه‌ی آنان می‌فرستاد. من همه چیز را در سکوت کامل پذیرفته بودم. اندک‌اندک به شکل آدم چاق و چله‌ای درمی‌آمدم که با چشمانی گیج و ترس خورده، در خانه‌ی خویشان را می‌کوبیدم و با صدایی بم و زنگارگرفته می‌گفتم که جمشیدخان من را برای خدمت به این‌جا فرستاده است. معمولاً کسی می‌آمد و کار را بهم می‌سپرد و من مانند یک ماشین کوک‌شده، کار کذایی را انجام می‌دادم. هر جا که بودم، حوالی ظهر یک بشقاب برنج جلوم می‌گذاشتند و من با حرص و ولع فراوان بنای خوردن می‌گذاشتم.

روزهایی که جمشیدخان در خانه نبود، وقتم را با خواندن روزنامه‌ها و مجلاتی سپری می‌کردم که در همه‌ی گوشه و کناره‌های خانه‌ی پدربزرگ روی هم تلنبار شده بود. آن چه مایه‌ی حیرت من بود، آن هزاران نویسنده‌ای بود که یکباره در این مملکت سر برآورده بودند و می‌توانستند درباره‌ی هر موضوعی، از دامن کوتاه هنرپیشه‌های سینما گرفته تا فساد سران احزاب و نمایندگان مجلس قلم‌فرسایی کنند. هرگاه مطالعه‌ی روزنامه یا مجله‌ای را به پایان می‌رساندم، بایستی بی‌درنگ از اتاق بیرون می‌زدم و چشمانم را به عمق بی‌کران آسمان می‌دوختم تا بتوانم خودم را از تأثیر ناگوار این حرف‌های چندمن‌یک‌غاز برهانم که نفسم را بند و شکمم را به درد می‌آوردند.

جمشیدخان برخی شب‌ها بسیار دیر و گاه دمدمه‌های صبح به خانه برمی‌گشت. من می‌دانستم که او شب‌ها پرواز می‌کند و ساعت‌ها در آسمان می‌ماند، زیرا شب‌های بارانی با لباس‌های خیس همچون گنجشکی بیمار و آب‌کشیده به خانه برمی‌گشت. در شب‌های گردباد و غبار نیز سراپای اندام‌هایش به خاک می‌نشست.

او یک خط تلفن همراه برای خود و یک خط هم برای من خریده بود، اما

هرگاه که من به او زنگ می‌زدم، هرگز گوشی را بر نمی‌داشت. وقتی تازه تلفن همراه خریده بود، به من گفت: «خیلی مهمه آدم جلوی چشم مردم، مدرن جلوه کنه.»

من یک روز که با جمشیدخان کار داشتم، از بس به او زنگ زدم کفرش را در آوردم. نیمه‌های شب که برگشت، من توی سرسرا در میان وزوز پشه‌ها و عرق بی‌امان هوای دم‌کرده‌ی تابستان، روی تخت‌خواب خوابیده بودم که با عصبانیت بیدارم کرد و گوشی تلفن همراه را ازم گرفت و گفت: «می‌فهمی این چیه؟ می‌فهمی یا نه؟ بشریت از زمان آدم و حوا فکر کرده تا تونسته همچو ابزاری اختراع بکنه... حالا افتاده دست کله‌پوکی مثل تو که نمی‌فهمه چطوری ازش استفاده کنه.»

بعد با تمام توانش گوشی را به دیوار کوبید و تکه‌تکه‌اش کرد. قبل از این که به اتاق خودش در طبقه‌ی دوم برود، برگشت و در حالی که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند، گفت: «تو کله‌پوک‌تر از این‌هایی که بتونی معنای تکنولوژی و این عصر مدرن رو بفهمی که بشریت داره پشت سر می‌گذاره... خیلی خیلی کله‌پوک‌تر...»

ماندن زیاد در خانه و دوری از جمشیدخان، حسابی کلافه‌ام کرده بود. من به نوعی حق خودم می‌دانستم که از کار و بار جمشیدخان سردرآورم. او هر بار می‌گفت: «دست بردار... ولم کن... کار آژانس همه‌ی وقتمو گرفته.» مدتی بعد فهمیدم که در یک ساختمان، اتاقی به‌عنوان دفتر کار اجاره کرده‌اند. روزی به خودم جرأت دادم و نزد اسماعیل رفتم و گفتم: «خودت می‌دونی که من و تو سال‌های سال دوست جون‌جویی بودیم... مثل دو تا داداش بودیم... حالا تو واسه خودت یه روزنامه‌نگار معروف هستی... ولی من هیچ‌چی نیستم... هیچ‌وقت هم هیچ‌چی نمی‌شم... همه به چشم باربر و

خند متکار بهم نگاه می‌کنن... درسته که این خیلی بده، اما من باهاش کنار اومدم و همچی هم برام مهم نیست... حالا فقط یه چیز ازت می‌خوام... قسمت می‌دم به همه‌ی اون سال‌هایی که با هم ریسمان گیر عموجمشید بودیم، بهم بگو الان جمشیدخان چکار می‌کنه و شما شبانه‌روز تو اون دفتر کذایی مشغول چکاری هستین؟»

اسماعیل برخلاف عادت همیشگی‌اش با خنده و چند جمله‌ی کلی و سر بسته و مشت‌ی توضیحات گنگ و پیچیده که من چیزی از آن دستگیرم نشد، سروته مسأله را هم آورد و من را دست‌به‌سر کرد.

در آن مدتی که جمشیدخان سرگرم کار و بار آژانس بود، باد همواره با شدتی غیر معمول می‌وزید. هر روز که عمویم با لایلا به سر کار می‌رفت، من می‌بایست او را بغل می‌کردم و در صندلی جلوی ماشین می‌گذاشتم و کمر بندش را برایش می‌بستم.

روزی لایلا پوشه‌ی قطوری را روی میز بزرگ جمشیدخان جا گذاشت که انباشته از کاغذ نوشته‌های مهم بود. آن روز نشستم و تا حوالی ظهر که لایلا برای بردن پوشه برگشت، همه‌ی محتویاتش را خواندم. این یکی از شگفت‌انگیزترین چیزهایی بود که در عمرم می‌دیدم. پرونده‌ی ده‌ها ماجرای هولناک و رازآمیز که گویا آژانس جمشیدخان روی آن‌ها کار می‌کرد: داستان س. خالدهنامی که از طرف حزب مأموریت داشت شخص ثروتمندی را به قتل برساند، بی‌آن‌که مرگ طرف، قتل جلوه کند... داستان دختری به نام نرمین که از طریق برادرش پول کلانی روانه‌ی یکی از بانک‌های بلژیک شده بود... داستان دو سیاستمدار بزرگ کرد که در دوران قیام کردستان برای بعثیان جاسوسی کرده بودند... پرونده‌ی رشوه‌ای که سردبیر یک روزنامه برای بدنام کردن افراد مشخصی دریافت کرده بود... پرونده‌ی یکی از نمایندگان مجلس که در عوض رابطه‌ی نامشروع با یک دختر دانشجو، ماشین گران‌بهای

برای او خریده بود... و سرانجام پرونده‌ی سه تن از افسران پلیس به نام‌های سرهنگ فتحی نریمان و رسول عمومطرب و عبدالله دنیور که مخفیانه با باندهای تجارت روسپیان همکاری می‌کردند. علاوه بر این‌ها چند پرونده‌ی مبهم و ناقص نیز در میان پرونده‌ها بود که من از آن‌ها سر درنیاوردم. من با دیدن این پوشه‌ی کت‌وکلفت، کار و هدف آژانش جمشیدخان و معنای اصطلاح «راز جهان» را به‌طور کامل دریافتم.

که‌گاه در روزهای جمعه که آژانس تعطیل بود، میهمانان ناشناسی به خانه‌مان می‌آمدند و جمشیدخان در حال طبقه‌ی پایینی از آنان پذیرایی می‌کرد. هرگاه میهمان می‌آمد، جمشیدخان به بهانه‌ی تمیز کردن دست‌شویی و اتاق‌های طبقه‌ی بالایی، مرا دنبال نخودسیاه می‌فرستاد؛ اما من همیشه راهی برای فالگوش ایستادن و سر درآوردن از رازهای آن‌ها می‌یافتم.

یک بار زن جوان و بسیار زیبایی آمد... زن بیچاره یکریز زنجموره می‌کرد و به عمومیم التماس می‌کرد که حاضر است هر کاری با او و خدمتکارش - یعنی من - بکند، به شرطی که عکس‌هایش را بهش پس بدهد؛ ولی عمو به او می‌گفت که اگر در عرض یک هفته، مبلغ پنجاه هزار دلار برایش تهیه نکند، همه‌ی عکس‌ها را توی اینترنت منتشر خواهد کرد... یک هفته بعد خبر خودسوزی همین زن را در صفحه‌ی سوم روزنامه‌ی پسرعمویم اسماعیل خواندم که به همراه عکس او درج شده بود.

روزی هم یکی از سران یک حزب کوچک سیاسی آمد و درحالی‌که بیدید می‌لرزید، به پای جمشیدخان افتاد که رازهایی را که او درباره‌ی دست داشتن حزبش در قاچاق مواد مخدر دارد، فاش نکند... جمشیدخان در این گونه موارد همواره مبالغ بسیار کلانی درخواست می‌کرد و بی‌شک مبالغ بی‌شماری هم در جایی غیر از خانه و دور از دسترس من، روی هم تلنبار کرده بود.

شبی عموجمشید سرگرم فرستادن مقاله‌ای برای یکی از سایت‌های اینترنتی بود که پیش‌تر نیز با نام مستعار ج. گرمیانی مطالب آتشی‌نی برایش فرستاده و تمام بشریت را به باد انتقاد گرفته و هر بار هم نوشتارش را با تعریف و تمجید از مدیر سایت نام‌برده پایان داده و او را «تتهاکرد واقعی دنیا» نامیده بود. من توی سرسرا نشسته بودم و از تماشای او لذت می‌بردم که یکهو در به صدا درآمد. من آهسته برخاستم و آن را گشودم. میهمان که مردی هیکلی بود و پیرهنی سفید و شلواری مشکی به تن داشت، بی آن‌که منتظر تعارف من بماند و یا در میان پیچ‌وخم خانه سردرگم شود، یگراست به سمت جمشیدخان رفت و او را مانند یک پشه از روی صندلی‌اش برداشت و به وسط اتاق آورد. عمو که نمی‌دانست قضیه چیست، کمی توی هوا دست‌وپا زد و داد و فریاد کرد... سپس انگار که منتظر واکنش بعدی یارو باشد، در هوا ولای دستان او آرام گرفت. مردک مکشی کرد و طوری که در پی بهترین راهکار باشد، جمشیدخان را روی زمین انداخت و اسلحه‌ای درآورد و روی سر او گذاشت و گفت: «گوش کن جمشیدخان... خوب گوش‌هاتو وا کن بین چه می‌گم... اگه تا فرداشب همین ساعت، همه‌ی اون عکس‌ها رو بهم پس ندی... منظورم عکس‌های سرهنگ‌رسوله... این اسحله رو تو مخت خالی می‌کنم... فقط تا فرداشب بهت فرصت می‌دم.»

جمشیدخان که چند قطره خون کنج لبانش نشسته بود، پس از رفتن یارو مرا به باد ناسزا گرفت که چرا توی این نیمه‌شب در خانه را به روی هر کس و ناکسی باز می‌کنم و می‌خواهم او را به کشتن بدهم و از این‌که همچین به او توهین می‌شود، خوشحال‌ام. من آن‌شب برای اولین بار در زندگی‌ام تصمیم گرفتم خونسردی خود را حفظ کنم. به خان گفتم که من از همه چیز خبر دارم و کارهایی که او می‌کند بسیار خطرناک است و نمی‌فهمم که چرا اسماعیل و لیلا با او وارد همچو بازی کثیفی شده‌اند... بعد گفتم که او اگر

پول می‌خواهد، ما به اندازه‌ی چندین و چند سال پول داریم و می‌توانیم به بارانک برویم و در آن‌جا خانه‌ای برای خودمان بسازیم و دور از هیاهوی این دنیا و این روزنامه‌ها و سایت‌های آبکی، مثل روزهای گذشته پاک و آسوده زندگی کنیم... در پایان اضافه کردم که می‌توانیم اسماعیل را هم با خودمان ببریم تا برایمان زمان‌های انگلیسی بخواند و از زشتی‌های این دنیای پلید، دورمان کند.

جمشیدخان همه‌ی گفته‌های من را همچون دیدگاه یک آدم احساساتی خام و ابله ارزیابی کرد و گفت که او در جهان مجازی به «خانِ خانانِ اینترنت» معروف است و دست برداشتنش از این جهان، به معنی دست برداشتن از زندگی و شهرت و شرافت بشریت است... می‌گفت که پیش‌تر تنها دیکتاتورهای بزرگی همچون استالین و هیتلر و موسولینی می‌توانستند چنین کارهایی بکنند... دیکتاتورهایی که ارتش و دولت و پلیس مخفی داشتند... اما حالا کافی است یک سایت داشته باشی تا بتوانی عقل و اندیشه‌ی هزاران نفر را در مسیری که می‌خواهی، هدایت کنی... هر کسی را که می‌خواهی، در نظر مردم محبوب و یا منفور کنی... دوستان را بزرگ جلوه دهی و دشمنان را رسوا کنی... زیرا انسان ذاتاً موجودی نادان است و هر چرندیاتی را باور می‌کند...

بعد شروع کرد به تفسیر یکی از نظریه‌های جدید خودش درباره‌ی مغز انسان... او بر این باور بود که مغز تنها اندام بدن انسان است که برخلاف اندام‌های دیگری مانند قلب و شش و معده، ساختارش از انسانی به انسان دیگر متفاوت است و رشدی نامتعادل دارد. او اصرار داشت که عقل چیزی است که تنها نزد گروه بسیار بسیار اندکی از انسان‌ها یافت می‌شود و در آینده‌ی نه‌چندان نزدیکی، بدن انسان‌ها تحلیل می‌رود و عقلشان هرچه بیشتر رشد می‌کند و با تمام افتخار، او مقدمه‌ی ظهور این نسل جدید است... می‌گفت

درحالی که او به کمک این شبکه‌ی بزرگ مجازی، مشغول انجام کاری بزرگ برای ملت کرد و تأسیس یک دولت مستقل کردی در اینترنت است، یک نامرد خام‌اندیش و احساساتی مثل من که متعلق به این دوره و زمانه نیستم، می‌خواهم او را به عصر حجر برگردانم.

من بر این گمان بودم که آن‌چه جمشیدخان از آن سخن می‌گوید، نوعی توحش مدرن است... توحش وحشتناکی که از توحش تمام دیکتاتورهای تاریخ، هولناک‌تر و کشنده‌تر است و هم‌چنان که بشریت خود را از ظلم و زور فرعون‌های گذشته آزاد کرد، روزی هم سرانجام خود را از زیر یوغ این فرعون‌های مدرن رها خواهد کرد و جمشیدخان و هم‌پالکی‌هایش به عنوان خون‌خوار و آدم‌کش و بی‌وجدان به تاریخ خواهند پیوست.

حرف‌های من جمشیدخان را طوری از درون زخمی کرد که تصمیم گرفت سه روز آژگار مرا بدون خورد و خوراک توی اتاق مادر بزرگ زندانی کند و تا زمانی که از این عصر مدرن پوزش نخواهم، نخواهد گذاشت از آن‌جا خارج شوم. من هرچه داد و بیداد کردم و از عصر مدرن پوزش خواستم، جمشیدخان نپذیرفت و گفت که من یک احساساتی احمق‌ام و حرف‌هایم صادقانه و از ته دل نیست و فعلاً باید توی زندان او آب‌خنک بخورم.

هنگامی که جمشیدخان من را در اتاق قدیمی مادر بزرگ زندانی کرد، نمی‌دانستم که تا چند ماه دیگر او را نخواهم دید.

از اتفاق، یک شب بعد، پیش‌بینی اسماعیل در مورد خودش به حقیقت پیوست و او در حادثه‌ای هولناک که مرا در این دنیای ولنگ‌وواز برای همیشه یتیم و تنها کرد، جان خود را از دست داد.

فرجام جمشیدخان

در آن مدتی که جمشیدخان سرگرم راست‌وریست کردن کار و بار آژانس کذایی بود، به کمک اسماعیل و لیلا ده‌ها گشت شبانه را در آسمان به انجام رسانیده بود. لیلا جای من را گرفته و در کنار اسماعیل ریسمان خان را نگه داشته بود. عموجمشید از آسمان شب، رفتار و کردار ده‌ها تن از مردم شهر را زیر نظر گرفته بود... روی پشت‌بام‌ها فرود آمده و وارد بایگانی سازمان‌ها و شرکت‌های مختلف شده و پرونده‌ها را سرقت کرده بود... از پشت پنجره‌ها از زندگی خصوصی مردم، عکس و فیلم گرفته بود... حرف‌ها و گفت‌وگوهای تلفنی‌شان را ضبط کرده بود... در مدت کوتاهی، مردم بسیاری قربانی بازی‌های مرگبار او شده بودند. اسماعیل و لیلا که انگار به وسیله‌ی جمشیدخان هینوتیزم شده و تبدیل به آلتی بی‌اراده در دستان او شده باشند، بی‌هیچ اندیشه‌ای همه‌ی دستوراتش را بدون کم‌وکاست اجرا کرده بودند. جمشیدخان هم در عوض سهمی از باج‌ها و رشوه‌های مردم را به آنان می‌داد. در پایان هم همه‌ی ثروت بی‌شمار و پنهانی جمشیدخان به لیلا رسید که آن را مخفیانه با خودش برداشت و برای همیشه گم‌وگور شد.

مشکل بزرگ عمویم زمانی آغاز شد که چند تن از افسران ارشد پلیس را

به فاش کردن رابطه‌ی آن‌ها با یک باند قاچاق روسپیان در جنوب کشور تهدید کرد. افسران پلیس، ابزار و قدرت کافی برای تعقیب جمشیدخان و سردرآوردن از شیوه‌ی کار او در اختیار داشتند.

یک شب پس از زندانی کردن من، جمشیدخان به همراه اسماعیل و لیلا برای انجام یک مأموریت مخفی از خانه خارج می‌شود. افسران نام‌برده دو مأمور مسلح را در پی آنان روانه می‌کنند. مأموران در زمان مناسبی که جمشیدخان خود را به تاریکی آسمان سپرده، آن‌ها را به گلوله می‌بندند. همان دم اسماعیل بلافاصله هدف گلوله قرار می‌گیرد و ریسمان جمشیدخان پاره می‌شود و باد او را با خودش می‌برد.

کشته شدن اسماعیل ضربه‌ای کاری بود که بر قلب من وارد شد. اگرچه در چند سال اخیر، آن صمیمیت گذشته را باهم نداشتیم، اما به یاد ندارم غیر از او دوست نزدیک دیگری در زندگی‌ام بوده باشد. در مراسم ختم او، من بیشتر از همه گریستم و مدت‌ها دچار افسردگی شدیدی شدم. برای رهایی از حصار این اندوه جانکاه، روزی دو کارگر آوردم و همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌ها را در پشت یک ماشین پیکاپ ریختم و آن‌ها را در بیرون شهر آتش زدم. سپس دکوراسیون خانه را عوض کردم... دیوارها را نقاشی کردم... مبلمان گران‌بها خریدم... پیش یک عکاس هم چند تا از عکس‌های دوران جوانی خودم و اسماعیل را بزرگ کردم و به دیوارهای خانه آویختم...

از آن پس روزانه چند ساعتی را در کافه‌ی لاس‌وگزال می‌گذراندم که به تازگی در حوالی خانه‌ی حسام‌خان باز شده بود. در این کافه، مطالعه را به صورت جدی آغاز کردم و تصمیم گرفتم دانش و سواد خود را به سطحی برسانم که بتوانم در آینده، داستان زندگی جمشیدخان را بنویسم.

این بار چندان طول نکشید که دوباره سروکله‌ی جمشیدخان پیدا شد. در شب مرگ اسماعیل، باد جمشیدخان را به سمت باختر می‌برد و او را

هشتاد کیلومتر آن سوتر در یک مزرعه‌ی بزرگ بر زمین می‌اندازد. مزرعه‌ی نام‌برده از آن یکی از دولت‌مردان بزرگ کشور است. بعدها جمشیدخان می‌گفت: «هر جای دیگه‌ای هم که می‌افتادم زمین، همچی توفیری نمی‌کرد... توی این مملکت، آدم از هر نقطه‌ی آسمون که بیفته زمین، می‌افته تو ملک و املاک یه مسؤل مملکتی.»

مستول مذکور عضو دفتر سیاسی یکی از احزاب بزرگ کشور است. او که نامش شهسواربیگ هجری است و بیشتر با عنوان بیگ هجری از او نام می‌برند، چنان قدرت و نفوذی دارد که برای خودش یک‌پا دولت است... او برای هر کاری یک نفر گماشته و از آن‌جا که خودش فرصت بازدید از مزارعش را ندارد، یک نفر هر هفته از مزارع مزبور فیلم برمی‌دارد و بیگ هجری فیلم‌ها را از نظر می‌گذراند و دستورات و راهنمایی‌های لازم را به کشاورزان و مهندسان و نگهبانان می‌دهد.

غفار ویدیو یکی از فیلم‌برداران بیگ هجری، در هنگام فیلم‌برداری از محصولات، جمشیدخان را بی‌هوش در کنج یکی از مزارع یافته بود.

شهسواربیگ برای خودش قانونی داشت که می‌گفت: «هرچه در داخل املاک من باشد، مال من است.» آن روز که غفار عمویم را همچون آهویی خسته و زخمی جلوی شهسواربیگ می‌گذارد، او با جدیت یک انسان ریزین، پس از معاینه و دقتی موشکافانه نمی‌تواند چیزی از ماهیت و نژاد این موجود شگفت‌انگیز دریابد و شاید اگر لباس کردی به تن نمی‌داشت، گمان می‌کرد از سیاره‌ی دیگری آمده است. بیگ هجری پس از مدتی تأمل، به غفار می‌گوید: «ببرش پیش دکتر... ببین چه می‌گه... اگه هم لازم شد، به آشپزها بگو بهش غذا بدن... من الان کار دارم و تا حوالی غروب برنمی‌گردم... می‌خوام وقتی برگشتم، دکتر دلاور نتیجه‌ی آزمایشات خودش رو در مورد این موجود جدید بهم بگه.»

نزدیکی‌های غروب جمشیدخان کم‌کم به هوش می‌آید و نخستین

جمله‌ای که از دهانش خارج می‌شود، این است که او می‌تواند پرواز کند و می‌خواهد پرواز کند.

حوالی غروب، دکتر دلاور که سرپرست تیم پزشکی مخصوص بیگ هجری است، با گزارشی موشکافانه پیش بیگ می‌رود. بیگ طبق معمول با مشت‌های از افراد سیاسی دیگر، روی میز بزرگی سرگرم صرف غذاست. هنگامی که دکتر گزارش را جلوش می‌گذارد، او ملج‌ملوچ کنان می‌گوید: «آهان... دکتر جان! من دستم بنده... الان با این دست‌های چرب و چیلی نمی‌تونم گزارش تو رو ورق بزنم و بخونم... فقط می‌خوام بهم بگی این چه جور جنونیه افتاده تو زمین‌های من.»

دکتر دلاور پس از اندکی توضیحات کلی می‌گوید: «حق با شماست قربان... این آدم یک پدیده‌ی نایاب و استثنایه... بدنش همه‌ی وزنش رو از دست داده و به شدت تحلیل رفته.»

سپس اضافه می‌کند که بیمار ما چیز زیادی درباره‌ی گذشته‌ی خودش به یاد ندارد، جز این که اسمش به «خان» ختم می‌شود و گویا می‌تواند در آسمان هم پرواز کند.

دو روز بعد حال جمشیدخان رفته‌رفته رو به بهبودی می‌گذارد. با غذاهای چرب و گرمی که آشپزهای بیگ هجری به او می‌دهند، دوباره رمق می‌گیرد. وقتی او را نزد بیگ می‌برند و او درباره‌ی گذشته‌اش ازش می‌پرسد، پاسخ می‌دهد: «من نمی‌دونم کی هستم... ولی می‌تونم پرواز کنم.»

بیگ هجری وقتی برای اولین بار عموجمشید را در آسمان می‌بیند، نزدیک است از حیرت غش کند. او در پانزده سال گذشته برای انجام امورات حزب، تمام دنیا را زیر پا گذاشته بود، اما چنین موجود شگفت‌انگیزی را در هیچ کجا ندیده بود. آن شب وقتی جمشیدخان از آسمان فرود می‌آید، شهسوار بیگ دستور می‌دهد او را در جای محکم و مطمئنی زندانی کنند تا

مبادا خیال فرار به سرش بزنند. همان شب به یکی از آهنگران شهر زنگ می‌زند که قفس بزرگ و ریسمان قفل‌داری برایش بسازد تا در آسمان هم بتواند ریسمانش را باز کند و خودش را نجات دهد.

من احساس می‌کنم که این موضوع، آغازِ درهم‌شکستن جمشیدخان و دل‌زدگی‌اش از هست و نیست این سرزمین است. او اگرچه هر بار بخش عظیمی از حافظه‌اش را به فراموشی می‌سپرد و به شیوه‌ی دیگری زاده می‌شد، ولی همواره احساس عمیقی به کرامت انسانی خودش در درونش ماندگار بود. در قفس گذاشتن و زنجیر کردنش او را به شدت از درون زخمی می‌کرد. او از همان شب نخست، احساس می‌کرد که هجری به چشم یک حیوان نایاب نگاهش می‌کند و او را از جنس انسان نمی‌شمارد و می‌خواهد مانند یک میمون و یا وسیله‌ای خنده‌آور و شادی‌بخش از او استفاده کند.

در این مورد حق با جمشیدخان بود. او را با کمترین امکانات رفاهی در زندانی محقر به زنجیر کشیده بودند و در شب‌های بزم و شادی، وقتی بیگ هجری و سیاست‌بازان دیگر دور هم جمع می‌شدند، به فرمان بیگ عمویم را توی قفس آهنی‌اش می‌آوردند و ریسمان به پشتش می‌انداختند و او را هوا می‌کردند. سیاست‌بازان و خانواده‌هاشان از دیدن جمشیدخان در هوا، لذت فراوانی می‌بردند و برایش کل می‌زدند و هورا می‌کشیدند.

پروازهای جمشیدخان در میان سیاست‌مداران بلندپایه سروصدای زیادی به پا کرد، طوری که فرزندان آنان به‌ویژه کودکانشان در میهمانی‌های ویژه‌ای برای تماشای جمشیدخان و در دست‌گرفتن و جنباندن ریسمانش در هوا مانند یک بادبادک کاغذی، دعوت می‌شدند. در شب‌های جشن و شادی، هنگامی که مجری برنامه در اوج هیجان، پرواز جمشیدخان را اعلام می‌کرد، موج هیاهو سالن را برمی‌داشت. هر بار دو نگهبان مسلح، جمشیدخان را از قفس درمی‌آوردند و در مرکز دایره‌ی مشخصی به او

ریسمان می‌بستند و بلندش می‌کردند.

اندک‌اندک کار به جایی رسید که بیگ هجری هر جا که می‌رفت، قفس جمشیدخان را به پشت ماشین می‌بست و پرده‌ی سیاهی روی آن می‌کشید و او را با خودش می‌برد... به این ترتیب جمشیدخان تبدیل به دلقکی برای همه‌ی دولت‌مردان کشور شده بود. خودش هم کم‌کم با نقش دلقک و مسخره‌کنار آمده بود و برای مقابله با کسالت و اندوه، از بالا به کمک اشاره‌ی سر و دست و پا، با بچه‌ها بازی می‌کرد... مانند دلقک‌ها صورتش را رنگ‌آمیزی می‌کرد و از بالا شکلات و شیرینی پایین می‌انداخت.

بیگ هجری به این هم بسنده نکرد. او جمشیدخان را به دوستان و احزاب هم‌پیمانش می‌سپرد تا در مناسبت‌ها و همایش‌های گوناگون از او به‌عنوان وسیله‌ای برای تفریح و مجلس‌گرمی استفاده کنند. زنان و بچه‌های سیاست‌مداران از جمشیدخان با عنوان «میمون بالدار» یاد می‌کردند. اعضای دفتر سیاسی حزب نیز او را «بوزینه‌ی بلندپرواز میهن» می‌نامیدند که به تعبیر بیگ هجری رابطه‌ی مجازی زیبایی با اصطلاح «عقاب‌های بلندپرواز میهن» داشت که در سال‌های گذشته مرسوم بود و کنایه‌ای از چریک‌های دلاور شورشی بود.

پیش از مراسم و بزم‌های بزرگ، بدن جمشیدخان را با آب و صابون شست‌وشو می‌دادند تا مبادا بوی بدی از او به مشام حاضران محترم برسد... هر ماه آرایشگر ویژه‌ای می‌آمد و موهای سرش را از ته می‌زد، زیرا برخی معتقد بودند که با سر تراشیده بیش از پیش به دلقک‌ها می‌ماند و مسخره‌تر می‌نماید. به‌دلیل وجود عمویم آوازه‌ی بیگ هجری به‌عنوان کاشف چیزهای شگفت‌انگیز در سراسر کشور پخش گردید. بعضی از دوستان هجری به او حسادت می‌کردند... برخی به او پیشنهاد می‌دادند که عمویم را به آن‌ها بفروشد، اما بیگ هجری به هیچ وجه حاضر نبود جمشیدخان را از دست دهد.

جمشیدخان در طول این مدت دردهای بسیاری را تحمل می‌کرد و دندان روی جگر می‌گذاشت و توهین‌ها و مسخرگی‌های همه را در سکوت می‌پذیرفت. در اوایل کار نیز چند بار به هجری گفت که او هم مثل خودش انسان است و بوزینه نیست...

شبی در یک مراسم بزرگ، میهمان‌ها پوسته‌ی پسته و هسته‌ی هندوانه و دانه‌های گندیده‌ی گیلان را به روی جمشیدخان پرتاب می‌کنند. در آن حال او توی قفسش دچار حالت هیستریک عجیبی می‌شود و بنای داد و هوار می‌گذارد و با دست‌ها و پاهایش همچون انتری زخمی به رقصی دلخراش می‌پردازد و به هر سو کینه و نفرت می‌پراکند. از آن روز بیگ هجری هر گاه که او را برای نمایش می‌آورد، چسب محکمی به دهانش می‌زد و نمی‌گذاشت لب از لب بگشاید.

نارضایتی‌های جمشیدخان به این یک مورد ختم نشد... در جشن تولد دختر یکی از دولت‌مردان بزرگ، وقتی همه‌ی سیاست‌مداران کشور خود را برای شبی رویایی آماده کرده بودند، خانِ خشمگین و زخم‌خورده، از آن بالا بر سر میهمانان پیشاب می‌کند. آن شب بخشی از غذاها و نیز لباس‌های برخی از سیاست‌مداران نامدار و سروصورت چند تن از بانوان بزرگوار آلوده می‌شود، ولی همه سکوت می‌کنند و کسی چیزی به روی خودش نمی‌آورد. در پایان مراسم، بیگ هجری حسابی به عموجمشید پرخاش می‌کند و با ترکه‌ی خیزران به جانش می‌افتد. همان شب دستور می‌دهد تیان قفل‌داری از جنس آذیست برایش بدوزند تا نتواند هر جا که دلش خواست ادرار کند.

هر چند چنین کارهای نامعمولی از میمون بیگ هجری دیده می‌شد، اما بهای او روز به روز فزونی می‌گرفت و سرمایه‌داران بسیاری برای خرید او قدم پیش می‌گذاشتند و می‌خواستند به هر بهایی که شده، او را در شمار اموال منقول و غیرمنقول خود داشته باشند. طولی نکشید که در دادوستدی

شگفت‌آور بیگ هجری، خان بالدار را از دست داد.

هنگامی که ائتلاف دو حزب بزرگ میهن، موفقیت بزرگی در انتخابات کسب کرد، در شب بزم و جشن این ائتلاف پیروز، پرچم میهن را به پاهای جمشیدخان می‌بندند و او را هم به همراه فشفشه‌ها و منورها به‌هوا می‌فرستند. گویا آن شب همه‌ی رهبران بزرگ کشور، خان بالدار را دیده و از تماشای او لذت برده‌اند؛ ولی این سخن جای تردید دارد و شخص جمشیدخان هم ایشان را ندیده است... در آن شب که اعضای دفتر سیاسی دو حزب نام‌برده، حاضرند و می‌خورند و می‌نوشند و مست می‌کنند، در اوج شادی و سرخوشی، مجید ژیران که یکی از وزیران آینده‌ی کابینه‌ی ائتلافی است، از هجری می‌خواهد که یک دست تخته‌نرد باهم بازی کنند... اگر هجری بازی را باخت، باید جمشیدخان را با کاخ بزرگی که ژیران در مرکز شهر دارد، مبادله کند و اگر هم بازی را برد، او دو هکتار از زمین‌های حاصلخیز خود را به هجری واگذار خواهد کرد.

اگر فشارهای همسر هجری نبود، او زیر بار این شرط‌بندی نمی‌رفت؛ ولی خانم هجری که از زن زیبا و مغرور ژیران متنفر بود، در گوش همسرش خواند و گفت که باید این شرط‌بندی را بپذیرد و بازی را هم ببازد، چون با گذشت مدت زمانی دیگر، دیگر این انتر بالدار که او نخ به پشتش می‌بندد و هوایش می‌کند، برای هیچ‌کس جذابیتی نخواهد داشت، اما این کاخ تا قیام قیامت ماندگار خواهد بود و می‌توانند آن را به یکی از فرزندان‌شان هدیه کنند.

بیگ هجری درحالی‌که ته دلش راضی نبود، همچون کسی که گنجینه‌ای از جواهرات گران‌بها را ببازد، جمشیدخان را در قمار باخت.

این شرط‌بندی تأثیر بزرگی در زندگی عمویم داشت. مجید ژیران مردی عجیب و دمدمی مزاج بود... یکهو هوس چیزی به سرش می‌زد و بی‌درنگ پشیمان می‌شد. آن شب که عموجمشید را با قفس و ریسمان و پرچم میهن به

خانه‌اش می‌برد، در راه احساس می‌کند مرتکب اشتباه بزرگی شده است. خبر معاوضه‌ی کاخ با این اتر کچل، زن ژیران را دچار حالت عصبی شدیدی می‌کند. خانم ژیران که از خشم آتش گرفته است، با شیشکی بلندی که جمشیدخان و نگهبانان اطراف خانه هم می‌شنوند، به شوهرش می‌گوید: «تو بهتره لقب ژیران [عاقلان] رو دور بندازی و دنبال یه اسم دیگه بگردی که با بی‌ عقلی‌ت جور دربیاد... این نقشه‌ی زنیکه‌ی گوشت‌تلخ شهسواربیگه که چشم نداره منو تو این کاخ ببینه... حالا من با این اتر شاشوی تو چکار کنم که دنیا از تماشاش خسته شده؟»

مجید ژیران مدت زیادی عموجمشید را در قفس، زیر آفتاب و باران و سرمای شب به حال خود رها کرد. حدود یک ماه جمشیدخان در زیر پرده‌ی سیاه و تاریک قفس می‌زیست و کسی سراغی از او نمی‌گرفت. هر روز یکی از خدمتکاران ژیران، غذای بخورونمیری بهش می‌داد و دیگر هیچ‌کس توجهی به او نمی‌کرد.

یک ماه بعد، مجید ژیران تعدادی از مدیران شرکت‌های بزرگ ترکیه را که دو پارک بزرگ و یک شهر بازی و هزاران واحد مسکونی در شهرهای بزرگ سرزمین فدرال ما بنیاد نهاده بودند، به خانه‌اش دعوت می‌کند. در گرماگرم گفت‌وگوها وقتی تُرک‌ها به ژیران طعنه می‌زنند که کردها مالک هیچ‌گونه هنر و صنعت مهمی نیستند، ژیران زخم‌زبان دیده ناگهان به‌یاد جمشیدخان می‌افتد و تصمیم می‌گیرد معجزه‌ای را به این تُرک‌های مغرور نشان دهد که انگشت‌به‌دهان بمانند و بفهمند که در این دنیای درندشت، هیچ ملتی جز ما صاحب چنین موجود شگفت‌انگیزی نیست. آن شب محافظان مجید ژیران مردی لاغر و نیمه‌هوشیار را جلوی چشمان وق‌زده‌ی میهمان‌ها هوا می‌کنند... مردی بیمار که دوری از غذای مناسب و هوای پاک، دارد او را از پا درمی‌آورد. جمشیدخان در نظر مهمانان تُرک بسیار حیرت‌انگیز جلوه

می‌کند. پیمانکاری که می‌خواهد اداری شهربازی را در دست بگیرد، بلافاصله به فکر خرید جمشیدخان می‌افتد؛ زیرا یقین دارد که با این موجود نایاب می‌تواند در شهربازی، دنیا را به جوش و خروش بیاورد.

یک هفته بعد جمشیدخان را به یکی از شرکت‌های ترکیه فروختند.

در این مدت، بیشتر شبکه‌های تلویزیونی کشور، پیاپی گزارش‌هایی درباره‌ی شهربازی نام‌برده پخش می‌کردند و یکایک اهمیت آن را برای اعتبار و آوازه‌ی سرزمینمان برمی‌شمردند. روزی در یکی از همین شبکه‌ها من به‌طور اتفاقی جمشیدخان را توی قفسش دیدم. یک دست لباس گشاد دلقکی به رنگ پرچم میهن بر تنش پوشانده و دسته‌گل بزرگی در دستش گذاشته بودند و او آرام‌آرام گل‌ها را تکان می‌داد. من او را در تلویزیون کافه‌ی لاس‌وگزال دیدم. خودش بود... جمشیدخان بود... جز من هیچ‌کس او را با این ریخت و قیافه نمی‌شناخت. من اگر تمام دنیا را گم می‌کردم، جمشیدخان را گم نمی‌کردم... اگر تمام دنیا را اشتباه می‌گرفتم، جمشیدخان را اشتباه نمی‌گرفتم...

همان شب سوار ماشین شدم و پس از چهار ساعت رفتن در جهت غرب، جلوی در شهربازی کدایی پیاده شدم. نیمه‌های شب بود و همه‌ی درها بسته شده بود... همه‌ی شهر در خواب فرو رفته بود. من با گلوئی بغض‌گرفته جلوی یکی از درها نشستم و زار زار گریستم. نگهبانان طبق معمول دستور دادند که از آن‌جا بروم و عصر فردا برگردم. تمام شب را دیوانه‌وار توی شهر پرسه زدم و به آسمان خیره شدم... امیدوار بودم بلکه جمشیدخان را در میان ستارگان بیابم. هشت ماه از گم‌شدن او می‌گذشت.

شب بعد وارد شهربازی شدم. همه‌ی پشت‌وپسله‌ها را دیدم، اما اثری از خان و صحنه‌ی نمایش او نیافتم. حوالی ساعت دو شب بود که جمشیدخان را در نمایشی ویژه، با قفس به صحنه آوردند. همان جامه‌های اجاق‌وجق را به تن داشت. احساس کردم به‌شدت آشفته است. بی‌شک

احساس می‌کرد که او را به‌زور بدل به دل‌چسب کرده‌اند. ناتوان بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. او در میان ازدحام آن همه آدم ریز و درشت که یکریز داد می‌زدند «مرد پرنده آمد» مرا نمی‌دید. با تمام توانم فریاد کشیدم: «جمشیدخان! جمشیدخان!» ولی او صدای من را نشنید...

سه شب به همین ترتیب در پی قفس جمشیدخان می‌رفتم، اما محافظانش او را در جای بلندی که صدای کسی به آن جا نمی‌رسید، می‌گذاشتند و او را به کمک دو قرقره‌ی بزرگ به آسمان می‌فرستادند. شب چهارم هوا آرام بود و جمشیدخان نتوانست نمایش اجرا کند. آن شب به ذهنم رسید که اگر محل نگهداری جمشیدخان را بیابم، می‌توانم در چنین شب‌هایی که هوا آرام است و همه سرگرم راست‌وریست کردن امورات شهربازی هستند، او را نجات دهم. پس از یک هفته جست‌وجوی مداوم، جای او را یافتم. توی یک کانکس در نزدیکی محل استقرار شرکت می‌زیست... جایی که تنها دویست متر با شهربازی فاصله داشت. محل شرکت یک نگهبان پیر داشت. من شبی لباس نظامی پوشیدم و پیش پیرمرد رفتم و گفتم که از طرف پلیس آمده‌ام تا خیابان آن طرف را زیر نظر بگیرم، چرا که موارد مشکوکی از این منطقه گزارش شده است. پیرمرد که بسیار ساده و خوش‌باور بود، خجولانه در را به‌رویم گشود و من خودم را به پشت ساختمان شرکت رساندم... وقتی از پنجره‌ی کانکس نگاهی به داخل آن انداختم، خان را دیدم که همچون کودکی بیمار در جای خود خوابیده است. در کانکس را از بیرون قفل زده بودند تا نتواند فرار کند. با وسایلی که همراه داشتم، در را شکستم و داخل شدم. من را که دید، ماتش برد. این بار برخلاف گذشته، بی‌درنگ مرا شناخت و گفت: «سالارخان! نگام کن... برادرزاده‌ی عزیزما بین زندگی چطور منو بازیچه‌ی دست خودش کرده... شده‌ی پرگاه در دست باد... یه ماه آژگاره که هر شب خواب تو رو می‌بینم... از این جا خلاصم کن... شده‌م

یه دلچک مسخره... شده‌م سینمای این مرز و بوم... نه هیچ آبرویی برام مونده، نه هیچ‌گونه کرامت انسانی... برم دار از این جا دربریم.»

من با چشمان اشکبار، عموی درهم شکسته‌ام را برداشتم و بی آن‌که بتوانم چیزی بگویم، او را بوسیدم و به خانه آوردم.

جمشیدخان تا یک ماه بعد همچنان از دردها و رنج‌هایش برایم سخن می‌گفت. می‌گفت سیاست‌مداران به چشم سگ و میمون به او نگاه کرده‌اند... می‌گفت او دیگر به‌عنوان یک دلچک، به‌عنوان یک انتر مسخره، معروف شده و هرگز شخصیت و کرامت انسانی‌اش را باز نخواهد یافت... می‌گفت همه‌ی فرزندان این سرزمین، او را در قفس سگ‌ها دیده‌اند... دختران و پسران سیاست‌مدارانی که فردا بر جای پدرشان تکیه می‌زنند و این مملکت را به ارث می‌برند، این خان بی‌وزن و نحیف را دیده‌اند که صورتش را به رسم دلچک‌ها رنگ‌آمیزی کرده و در هوا پرواز کرده است... می‌گفت در طول آن هشت‌ماه، توی آسمان فقط به یک چیز فکر کرده است: خودکشی... خودکشی و دیگر هیچ... می‌گفت همه‌ی چیزهای دنیا او را به خودکشی ترغیب می‌کرده‌اند: ابرها، باده‌ها، ستاره‌ها و همه‌ی چیزها... می‌دانست به هر جای دیگری هم که برود، سیاست‌بازان او را می‌یابند و در قفس می‌کنند و جامه‌ی دلچک‌ها بر تنش می‌پوشانند و خرید و فروشش می‌کنند... می‌گفت او تا زمانی زندگی آسوده‌ای داشته که سیاست‌مداران او را نمی‌شناخته‌اند... او بر این باور بود که زندگی‌اش از معنا تهی شده و باید یا برای همیشه زندانی این قفس لعنتی باشد و یا این که خودکشی کند...

هر روز به من التماس می‌کرد که او را بکشم، چرا که دیگر تاب تحمل این همه پرواز و سقوط را ندارد... دیگر تحمل این همه فراموشی را ندارد. می‌گفت خودش جرأت ندارد زندگی‌اش را خاتمه دهد، اما من می‌توانم با

یک گلوله، او را از همه‌ی این خفت و خواری‌ها نجات دهم. من هم با او می‌گریستم و می‌گفتم که نه می‌خواهم و نه توانایی چنین کار وحشتناکی را در خودم سراغ دارم. من به او گفتم که به جای خودکشی، بهتر است از این جا برود، بلکه در سرزمینی دیگر و در میان ملتی دیگر، سرشت انسانی خود را باز یابد و زندگی تازه‌ای را آغاز کند که بهتر از زندگی این جا باشد... او ابتدا معتقد بود که این کار بی‌فایده است، زیرا همین که از آسمان بیفتد، حافظه‌اش را از دست خواهد داد و جز میهنش چیزی در خاطرش نخواهد ماند...

این من بودم که این روش جادویی را برایش یافتم... من بودم که به او گفتم: ای خان بزرگ! ای تنها قهرمان خوب و بد زندگی من! بدن تو به یک تکه کاغذ بزرگ می‌ماند... من زندگی‌نامه‌ات را روی پوست بدنت می‌نویسم تا هرگاه از آسمان پایین افتادی و حافظه‌ات را از دست دادی، نوشته‌های روی تنت را بخوانی و همه‌ی گذشته‌ات را به یاد بیاوری... به یاد بیاوری که تو کیستی و از چه می‌گریزی... به یاد بیاوری که از کجا آمده‌ای و چرا نباید به آن جا برگردی... به یاد بیاوری که باید چکار کنی و چه راهی را در پیش بگیری... چه اشتباهاتی کرده‌ای که نباید دوباره تکرار کنی...

من روزی رفتم و یکی از استادان خالکوبی را به خانه آوردم و همه‌ی داستان را از سیر تا پياز برایش بازگو کردم. ما باهم خلاصه‌ای از سرگذشت‌نامه‌ی جمشیدخان را بر سرپای اندام‌هایش نقش کردیم. نام و نشانی خودم را هم بر پشت دست راستش نگاشتم تا همیشه مرا به یاد داشته باشد و از حال و روز خودش خبرم کند. این تنها راهی بود که جمشیدخان به کمک آن می‌توانست زندگی خود را از فراموشی نجات دهد و دیگر به میهن برنگردد. خودش هم از این فکر شگفت‌زده بود. خوشحال بود که گذشته‌اش را همیشه و در هر حال جلوی چشمانش خواهد داشت. در پایان کار اندام‌نگاری، وقتی

رو به روی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد، خندید و گفت: «بیشتر به یک کتیبه‌ی باستانی می‌مونم تا به آدم... حالا دیگه هر کجا دستگیرم بکنن، اول سعی می‌کنن نوشته‌های روی بدنم رو بخونن... ولی خوشبختانه توی این دنیای ولنگ‌وواز، هیچ‌کس جز خودمون از زبان ما سر در نمی‌آره.»

او می‌دانست که با این بدن نگاشته‌شده، طلسم‌هایش پیچیده‌تر و رازهای زندگی‌اش بزرگ‌تر خواهد شد.

آن شب که تصمیم به رفتن گرفت، هزاران متر ریسمان با خود برداشتیم و بر فراز بلندترین قله‌ی نزدیک به شهر رفتیم... در آنجا پیش از پرواز، همدیگر را به آغوش کشیدیم... جمشیدخان از فراز این قله، نگاهی به دنیا انداخت و آه عمیقی کشید... من نگاهی به او انداختم و گفتم: «عموجون! باور کن من تموم عمرم آرزو داشته‌م که یه بار... فقط یه بار مثل تو پرواز کنم.»

خندید و گفت: «من هم تمام عمرم در آرزوی مملکتی بوده‌م که بادهاش آدم رو با خودش نبره.»

مدت درازی او را محکم در آغوش فشردم. از صمیم قلب می‌خواستم برای همیشه در کنارم بماند... برای همیشه ریسمانش را در دست داشته باشم، اما هر دو کم‌کم داشتیم به سمت پیری می‌رفتیم و زیر چرخ زندگی له می‌شدیم. من یقین داشتم که این سرزمین، چیزی جز بدبختی برای او در پی ندارد. نمی‌خواستم دوباره او را بگیرند و میمون‌وار در قفس کنند. می‌خواستم آزادانه زندگی کند... کسی به او توهین نکند و دهانش را نبندد...

آرام آرام او را در هوا رها کردم... اندک‌اندک از زمین بلندش کردم... هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، بیشتر نگاهش می‌کردم... رفته‌رفته در تاریکی آسمان شب ناپدید شد... واپسین کلامش سلامی بود که از عمق آسمان برایم فرستاد... من هم برایش دست تکان دادم، ولی نمی‌دانم آیا آخرین خداحافظی مرا دید یا نه. هنگامی که به‌طور کامل اوج گرفت... هنگامی که

دیگر ریسمانی برای رهاکردن نمانده بود، احساس کردم ریسمان را گشوده و خود را به امواج باد سپرده است... بی آن که او را ببینم، حس می کردم که باد او را همچون پوشالی بی وزن به سوی نامعلوم می برد...

دو سال گذشت و من همچنان چشم به آسمان داشتم... همیشه این حس عمیق در دلم بود که باد همچنان که او را با خود برد، روزی هم دوباره برش می گرداند. این بار از ته دل دوست داشتم که دیگر هرگز برنگردد. دیگر هر دو پیر شده بودیم. کم کم احساس می کردم که دیگر نمی توانم مثل گذشته ریسمان نگه دار او باشم. بیماری های دوران پیری و کمردرد مداوم و تنهایی و افسردگی بی پایان، اندک اندک از درون ویرانم می کرد.

پس از دو سال بی خبری، روزی نوجوان پانزده ساله ای در خانه را به صدا درآورد. او که پاکتی به رنگ آبی آسمان در دست داشت، گفت که پدرش این نامه را از جای بسیار دوری برای من آورده است. پاکت را باز کردم... حاوی یک نامه و چند تصویر از جمشیدخان بود. مورموری سرد و رعشه آور تنم را درنوردید. سرانگشتانم چنان کرخت شد که پاکت از دستم افتاد.

نامه ی جمشیدخان حکایت از آن داشت که او پس از گشتی دور و دراز در سرتاسر خاک آسیا، بعد از آن که همه ی شهرهای غمگین را یکی پس از دیگری پیموده و از فراز جبهه های آتشین و مرزهای آهنین گذشته و بیشه های انبوه و کوه های سرد و سوزان را درنوردیده است، اینک در سرزمینی فرود آمده که سرزمین واقعی اوست و آن را به چشم آخرین ایستگاه زندگی اش تماشا می کند... در آن جا زیر نظر مداوم پزشکان، حال و روزش رو به بهبودی و ورزش رو به فزونی دارد. پرستاران دلسوزانه از او تیمارداری می کنند و مهر و محبت از وجودشان می بارد... او طوری که بخواهد یکی از خبرهای بسیار مهم دنیا را به اطلاع من برساند، نوشته است: «من دیگر آن جمشیدخانی

نیستم که باد همواره او را با خودش می‌برد... اکنون کم‌کم وزنم در حال افزایش است و آرام‌آرام تبدیل به یک انسان عادی می‌شوم.»

با خوشحالی هرچه تمام‌تر برایم نوشته که حالا بی‌آن‌که هراسی از باد به دلش راه دهد، می‌تواند به تنهایی راه برود. او در نامه‌اش به خاطر این‌که همه‌ی عمرم را ریسمان‌گیر او بوده و از بلاهای بزرگی نجاتش داده‌ام، از من سپاسگزاری کرده است.

من این نامه را ده‌ها بار خواندم و خواندم. می‌دانستم که او اکنون خاطرات زنده‌ای در ذهن دارد و هیچ چیزی را فراموش نکرده است. او در آخرین بند نامه‌اش به من قول داده که اگر کار و بارش به طور کامل روبه‌راه شد و یقین کرد که دیگر باد او را با خود نخواهد برد، برایم دعوت‌نامه‌ای خواهد فرستاد و مرا میهمان ملت‌هایی خواهد کرد که احترام فراوانی به او می‌گذارند...

می‌نشینم و عکس‌هایش را یکایک تماشا می‌کنم... هیچ شباهتی به آن جمشیدخانی که من می‌شناختم، ندارد... مردی قدکوتاه و اندکی متمایل به چاقی... در میان جنگل‌ها و باغ‌های انبوه از گردو بُنان هندی عکس گرفته است... بر سطح دریا‌های موج و خشمگین... در رستوران‌های بزرگ و بازارهای پُرآزدحام... در میان توفان‌های شدیدی که جز او همه‌چیز را با خود برداشته است...

جمشیدخان در آخرین سطر نامه‌اش می‌نویسد: «می‌توانی به همه بگویی... به همه بگویی... من دیگر کسی نیستم که باد بتواند مرا با خودش ببرد.»

من نامه و عکس‌ها را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌زنم... بادی دیوانه‌وار هوهو می‌کند... غبار با چنان غلظتی فرومی‌بارد که انگار می‌خواهد دنیا را زنده‌به‌گور کند... احساس می‌کنم تنها چیزی که مرا به زمین پیوند می‌داد، ریسمان‌هایی بود که برای جمشیدخان نگه می‌داختم. می‌خواهم خودم را به توفان غبار بسپارم... سر برمی‌دارم و نگاهی به آسمان می‌اندازم،

اما چیزی جز غبار نمی بینم... یک باره حس می کنم که به شدت سبک شده و وزنم را از دست داده ام... احساس می کنم که باد می خواهد من را با خودش ببرد... چارچوب در را محکم چنگ می زنم... احساس می کنم که این مقدمه ای بر هراس شدید و ناگهانی من از آسمان و باد است...

برای این که باد مرا با خودش نبرد و همه ی خاطراتم از خاطر نرود... برای این که جمشیدخان را به فراموشی نسپارم و در یکی از سقوط های بزرگ زندگی ام، او و خاطراتش از ذهنم محو نشود، شتابزده به داخل خانه برمی گردم و پشت میزم می نشینم و تصمیم به نوشتن می گیرم... باد در بیرون همچون درنده ای زخمی می نالد و زوزه می کشد... من بی آن که اهمیتی به تهدیدهایش بدهم، می نویسم:

«در اوایل سال ۱۹۷۹ که جمشیدخان برای نخستین بار دستگیر شد، هفده ساله بود...»

این جمله را می نویسم و مکث می کنم... نسبت به نگارش این داستان تردید دارم؛ زیرا می دانم کسانی که جمشیدخان را از نزدیک ندیده اند، نه هرگز آن را باور می کنند و نه هرگز از آن سر در می آورند.

از این نویسنده در انتشارات افراز منتشر شده است:

آخرین انار دنیا (رمان)

مترجم: آرش سنجابی

قصر پرندگان غمگین (رمان)

مترجم: رضا کریم مجاور

مرگ تک فرزند دوم (رمان)

مترجم: سردار محمدی

نردبانی در غبار (شعر)

مترجم: عباس محمودی

آیا با لا کان می توان انقلابی بود؟ (نقد و فلسفه)

مترجم: سردار محمدی

جه مشید خانی مامم

که هه می شه با له گه ل خویدا ده ییرد

به ختیار عه لی

وه رگتیر: پهزا که ریم موجاور



عکس: یاسین محمادی

... جمشیدخان به یاد دارد که تا وقتی در آسمان بوده، کمونیست بوده است، ولی همین که روی پشت بام مکانیکی می افتد، دیگر کمونیست نیست... بادی که جمشیدخان را از جنوب به شمال می برد، گذشته ی او را از حافظه اش می زداید. بعدها هم هر بار که باد او را برمی دارد، با سقوط بر سطح زمین، دگرگونی بزرگی در او به وجود می آید و توهمی ژرف و دیوانه وار در درونش شکل می گیرد... با هر سقوطی هم، بخشی از خاطراتش فراموش می شود و بخشی دیگر رنگ می بازد؛ طوری که گاه احساس می کنم نوشتن زندگی نامه ی چنین شخصیت بی حافظه ای، کار بیهوده ای است...

داستان جهان - ۱۱۷

رمان - ۸۱

ISBN: 978-964-243-921-8



9 789642 439218



www.afrazbook.com

designed by

